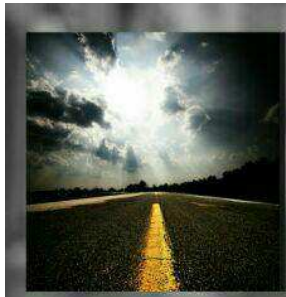




رمان: پرسه های شبانه

نوشته: فاطمه ربیعی



پرہیزگارانہ

پوسہ ہائے شبانہ
فاطمہ ربیعہ



CaffeTakRoman.com (ترویج فرهنگ کتابخوانی)

Des: Pegah.fk

رمان پرسه های شبانه | نوشته فاطمه ربیعی

(فصل اول: تو باشی همه چی خوبه)

"در این دنیای وانفسا؛ هیچ کس به دیگری توجه ندارد، هیچ کس...همیشه خودت هستی که برای خودت باقی می مانی"

همیشه به این جمله معتقد بودم و گاهی با تموم وجودم حسش می کردم. مشغول قدم زدن بودم و مثل همیشه پرسه زدن توی کوچه های نا آشنا، حالم رو خوب می کرد. باعث می شد بدون شناخته شدن توی این شهر درندشت منفور، توی بدبختی خودم غرق بشم و مثل همیشه هیچ غریق نجاتی نداشتم.

با صدای زنگ موبایلم، اشک های روی صورتم رو پاک کردم، اشک هایی که همراه همیشگی من بوده و خواهد بود.

-بله عمه جان؟

من عاشق عمه بودم، جز معدود افرادی بود که توی خانواده من رو دوست داشت و کنارم بود، و توی اکثر کارهایش از من کمک می گرفت.

-بدبخت شدم!

استرس تموم وجودم رو در برگرفت، با ترس زمزمه کردم:

-چی شده عمه؟ اتفاقی افتاده؟ ماما زهر...

با صدای غمگینش جیغی کشید.

-خیر، همه خوبن! باز مشکل همیشگی!

مامان زهرا(مامان پدرم) فکر می کرد از زمان ازدواج عمه گذشته و هر بار با وجود خواستگاری که واسه عمه میومد، کلی بحث و کشمکش با هم داشتن اما عمه همیشه پیروز میدان بود.

-تو باز می تونی مامان زهرا رو متقاعد کنی.

-نه، نه باران! این بار فرق داره.

-و فرقی چیه؟

-مامان زهرا داره از بیماریش سو استفاده می کنه، نقطه ضعفم رو فهمیده! دکتر می گه قلبش دیگه تحمل هیجان و استرس رو نداره! واسه فردا وقت خواستگاری گذاشته...من الان میام پیشش.

-منتظرم.

وقتی به خونه رسیدم یه دوش کوتاه واسه رفع خستگی هام گرفتم، این گریه ها و پرسه ها، مثل همیشه حالم رو خوب کرده بود.

با سر و صدایی که از بیرون میومد؛ به سمت در رفتم و با دیدن عمه و همسایه ی رو به رو که با هم دعوا می کردن، خشک شدم.

عمه متوجه ی بودنم نشد، اما همسایه، چرا!!

عمه با صدایی که پر از خشم بود گفت:

—حالا تو چرا داری جوش می زنی؟

—خودت نمی دونی چرا؟ این زن خونه خراب کنه، چون مطلقس...من از این زن می ترسم،
همش باید شوهرم رو چک کنم.

جون از تنم پر کشید؛ آه علی لعنت بهت.

به سمت زن همسایه رفتم تا جوابش رو بدم. آخه مگه من چیکار کرده بودم که این حرفا
پشتم بود؟ چرا وقتی هیچی از زندگیم نمی دونن یه طرفه به قاضی میرن؟ چرا تهمت می
زنن؟ به چه جرمی؟ من مرتکب چه جرمی شدم که اینجوری من رو سنگسار می کنن با
حرفاشون؟! مطلقه شدن همیشه به خاطر جنس مونثه؟

مگه خیانت همسرم تقصیر من بود؟

این اشک ها در این موقعیت چی از جونم می خواستن آخه؟

با صدای آروم ولی غمگینی گفتم:

—من آدم هرزه ای نیستم، ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم؛ شوهرت یه آدم بی آبرو و وقیحه
که با وجود تو بازم سر و گوشش می جنبه و به من پیشنهاد می ده.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم عمه رو به داخل کشیدم و در رو بستم. باز مثل همیشه
حرفای مردم روم تاثیر گذاشته بود و باز مشغول نبش قبر گذشته بودم و سرم از درد سوت
می کشید.

عمه مثل همیشه خونسردی خودش رو حفظ کرد و گفت:

-مواظب خودت باش، میرم تا یکم حالت جا بیاد، تنهایی واست بهتره.

و تق، صدای در اومد که ندای رفتنش رو می داد.

سعی کردم خودم رو از گذشته ی مزخرفم بکشم بیرون. برای رهایی خودم از فکر به گذشته، به سمت گوشی رفتم. با وارد شدن به اینستا، جعبه پیام ها بهم چشمک زد، با بازکردنش متوجه ی چندین پیام از جانب امیرعلی شدم و برای لحظه ای تموم غم هام رو فراموش کردم.

-مال کجایی؟

-چرا نپرسیدی من چندساله؟

-باران؟ چون سنت رو پرسیدم ناراحت شدی؟

-هر طور راحتی، بای.

ا؛ چه لوسه ها! واسش تایپ کردم:

-من سر کار بودم، شرمنده!

بعد از چند دقیقه انتظار، جواب داد:

-عیبی نداره؛ حالا چیکاره هستی؟

-طراح لباسم!

یاد این چند ماه افتادم، زیادی احساس تنهایی می کردم و به شبکه های مجازی پناه برده بودم. توی اینستاگرام اولین فالور من، امیرعلی بود. یه پسر خوشتیپ که صفحش پر بود از عکس با دخترای متفاوت، توی پارتی ها. زیر هر پستش بیوگرافی از خودش بود. هر بار چیز جدیدی ازش کشف می کردم.

کم کم ازش خوشم اومد و به شدت در موردش کنجکاو شدم، دلم می خواست باهاش آشنا بشم و بهش نزدیک! واسه همین بهش پیام داده بودم.

با دیدن پیام امیرعلی از فکر و خیال بیرون اومدم.

-آهان، منم مهندس عمرانم.

-می دونم شغلت چیه، من خیلی چیزا درموردت می دونم.

-اینقدر عاشقمی؟ (شکلک خنده)

-لوس نشو!

-باشه باشه، حالا نارحت نشو لیدی!

-متنفرم از آدمایی که خودشون رو بالا می بینن و واسه احساس آدمای دور و ورشون ارزش قائل نیستن! لطفا اینطور نباش امیرعلی!

-چشم.

-یه خواهش دارم، شمارت رو می دی؟

چنین شجاعتی از من بعید بود؛ ولی نمی دونستم چرا اینجوری شدم درست مثل یه دختر مجرد که تازه اولین باره عاشق شده و این چیزا واسش پر از هیجانه، البته منم چنین کارایی واسم تازگی داشت، اما من نه دختر بودم و نه هیجانات قدیم رو داشتم.

-می خوای چیکار؟

-نمی خورمش مطمئن!

-0919....

-متشکرم.

شمارش رو با اسم Amir,a سیو کردم.

یک ماه و نیم از چت کردنمون می گذشت و من روز به روز بیشتر جذب شخصیتش می شدم.

امروز، روز خواستگاری عمم بود. از صبح مزون رو تعطیل کردم تا رسماً در اختیار مامان زهرا باشم. با صدای زنگ در، مامان زهرا از جا پرید و بلند گفت:

-نگار، بیا برو در رو باز کن، مهمونا اومدن.

-بگو باران باز کنه.

به دستور عمه به سمت در رفتم و با باز کردن در، دست و پام شروع کرد به لرزیدن! باورم نمی شد. با دستم سعی کردم خودم رو سرپا نگه دارم، ولی نتونستم لرزش صدام رو پنهان کنم و با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-خوش اومدید.

-ممنون.

تو رویاهام تو مادر شوهر خودم بودیا، می دونستی این دختر چه رویاهایی با امیرعلیت داشت؟

آره داشت، از امروز دیگه شوهر عمشه، امروز برای بار دوم من باختم. کاخ آرزوهایم از هم پاشیده شده بود و ویرانه هاش روی سرم آوار!

با قرار گرفتن امیرعلی جلوی صورتم، سرم رو بالا بردم و نگاهم توی نگاه عسلش قفل شد.

ای مرد سوار بر اسب آرزوهایم؛ به کجا چنین شتابان؟ نرو، با من همراه شو، چرا عمه ی من؟

-بفرمائید خانوم زیبا!

چقدر از خانوم زیبا گفتنش مسرور شدم، اما حیف...

چه صدایی داشتی مرد من و از من دریغ شد.

-باید بدید به عروس، نه من!

-ا، شما عروس نیستید؟ چه خوب!

خدا رو شکر که هیچوقت از من درخواست عکس نکردی.

با بفرمائید پدرم همشون داخل شدن.

یه مرد دیگم به جز امیرعلی بود.

رو به روی امیرعلی قرار گرفتم، چه خوب! امیرعلی زنده...

بعد از این که خوب نگاهش کردم، بغض شدیدی رو توی گلویم احساس کردم، اومدم پاشم
برم که مامان زهرا صدام زد:

-باران مادر؟

-جانم؟

-آقا مهرداد و عمت می رن توی اتاق واسه صحبت؛ تو بمون دخترم.

چی؟ آقا مهرداد؟ نگاهی به سالن کردم که یه مرد قد بلند با هیکل ورزشکاری با چشم
ابروی مشکی، و لبایی که به خنده باز شده بود، ایستاده بود و منتظر بود.

پ...س یعنی امیرعلی خواستگار عمه نیست؟ گرچه سنشون بهم نمی خورد؛ ولی خوب...

با شوک نگاهی به امیرعلی انداختم؛ خود به خود نگاهم به سمت چشماش هرز رفت، و برق
شیطانییش چشمای من رو هم روشن کرد.

دوباره رفتم سمت مبل و رو به روش نشستم.

با شیطنت لب زد: -بنده داماد نیستم!

با چشمایی که مطمئنم برق اشک توش نمایان بود، بهش زل زدم.

مهرداد و عمه نگار به سمت اتاق عمه رفتن و بزرگترهام شروع به صحبت کردن. باز نگاهم به سمت امیرعلی کشیده شد، سرش توی گوشیش بود و تندنند مشغول تایپ بود، حسادت مثل مور و ملخ به جونم افتاد.

با صدایی که آشنا نبود اما من رو فرا می خواند، از فکر بیرون اومدم و سرم رو به سمت صدا چرخوندم، که پیرزن شیکی داشت منتظر نگاهم می کرد.

-باران جان؟

-بله؟

-ماشالله هزار ماشالله دختر خوشگلی هستی.

لبخندی زورکی زدم و تشکر کردم. که سریع زن کناریش با اخم گفت:

-اما اصلا بهت نمیاد مطلقه باشی!

با این حرفش خونه توی سکوت بدی قرار گرفت. هیچ کس فکر نمی کرد اینقدر رک و بی پرده؛ چنین چیزی توی جمع مطرح بشه.

سریع نگاهم سمت امیرعلی رفت که با گنگی نگاهم می کرد. آهسته گفت:

-مامان؟

پیر زن کنار مادر امیرعلی که مطمئنن مادر مهرداد بود، گفت:

-آمنه جان!

و رو کرد سمت مهرداد و عمه نگار که آروم آروم از اتاق بیرون می اومدن.

-شیرینی رو بخوریم عروس خانوم؟

عمه نگار با خشکی نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-می خوایم با هم نامزد باشیم تا هم رو بشناسیم.

بابا و مامان زهرا، ناراحت نگاهی به عمه نگار کردن، خوب دوست نداشتن بدون اجازشون عمه این حرف رو بزنه.

مامان زهرا لبخند تضعی زد و گفت:

-خیره انشالله ننه!

مهرداد اومد و کنار امیرعلی نشست.

-دایی مهرداد دیگه رفتی قاطی مرغاها!

آمنه که مادر امیرعلی بود گفت:

-انشالله دست پسر خوشگل منم بند می کنه.

توی دلم خدا نکنه ای گفتم و رفتم سمت باربد.

بعد از خداحافظی مهمونا، منم بار و بندیلیم رو جمع کردم تا برگردم خونم، با صدای بیتا حواسم جمع شد که با ناراحتی رو به مامان می گفت:

-مامان چرا چیزی به باران نمی گید؟ دیروز زهره (خواهر شوهر آیندش) بهم گفت چرا خواهر مطلقیت باید خونه ی مجردی داشته باشه؟

با صدایی که به خاطر بهت و حیرت؛ بلند تر از حد معمول بود گفتم:

-چی؟

بیتا و مامان با صدای من برگشتن و بیتا یه هین بلند کشید.

روی زمین نشستم، حس از تنم پر کشیده بود؛ هنوز هم عادت درشت شنیدن نداشتم. ولی درد حرفایی که خانواده می زنه و حشتناک تر و تلخ تره.

سعی کردم از جام بلند شم، با حس دستای گرم و حمایتگر برادرم روی کمرم، خودم رو توی بغلش رها کردم.

مهرداد با صدای خش داری که معلوم بود به خاطر بغضه؛ رو به من گفت:

-پاشو باربد به قربونت؛ پاشو باربد واسه دل کباب شدت بمیره! نذار بفهمن تحمل این حرفا رو نداری و کمربت رو بیشتر خم کنن!

با پوزخندی بلند رو به بیتا گفت:

-این دهنهت رو ببند که داری حاله رو بهم می زنی.

بیتا با نفرتی بیش از اندازه بهم نگاه کرد.

اضافه بودن رو با بند بند وجودم حس می کردم. با ضعفی بی اندازه پا شدم و به سمت در رفتم. وقتی به خونه رسیدم، با صدای باربد به عقب برگشتم.

-باران؟ چرا هر چی صدات می زنم جوابم رو نمی دی؟

-بخشید؛ غرق افکارم بودم نشنیدم. باربد؟

-جون باربد؟

-حالم بده!

-بیا بریم تو خونت، یخ زدم عزیزم.

با هم وارد ساختمون شدیم و با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم.

با وارد شدن به خونه، موجی از گرما رو از طریق دمم؛ وارد دهن یخ زدم کردم.

-باربد؟ بنظرت اینکه علی بهم خیانت کرد و رفت، تقصیر منه؟

-نه عزیز دل باربد.

-پس چرا همه به من زخم می زنن؟ اینکه اون ترکم کرد و رفت پی هرزگیاش، نشون میده

که من خونه خراب کنم؟

و دیگه بغض اجازه ی صحبت رو ازم گرفت.

باربد وحشیانه من رو تو بغل گرفت و گفت:

-خالی کن خودت رو عشق باربد، خالی کن خودت رو!

وقتی یکم آروم شدم، زل زدم به چشماش. چشمای باربدم مثل امیرعلی، عسلی رنگ بود!
من این داداشم رو با هیچی عوض نمی کنم، با هیچی!

—حالا چرا اینجوری نگام می کنی؟

—می دونستی عاشق چشمای عسلیتم باربد؟

باربد با اخم نگاهم کرد و پا شد که بره.

با شوک نگاهی بهش انداختم که تند تند به سمت در می رفت.

—باربد چیز بدی گفتم؟ کاری کردم؟ چت شد یهویی؟

باربد با لبخندی که مصنوعی کردنش بی داد می کرد گفت:

—نه! دیر وقته

و با تندى از خونه بیرون زد.

هنوز گیج بودم اما خودم و زدم به بیخیالی.

صبح با صدای گوشیم از خواب پریدم و گوشیم رو برداشتم، با دیدن اسمش اول با گیجی و
بعدش با وحشت به اسم خیره شدم. اینقدر نگاه کردم که گوشی قطع شد.

نمی خواستم به این زودیا متوجه هویتم بشه. با سستی از جا پا شدم و به سمت آشپزخونه
رفتم. اینم از صبح پنجشنبهمون! اوف...

با بی اشتهایی دو لقمه واسه خودم گرفتم و میز رو جمع کردم و رفتم دوباره روی تخت. با صدای زنگ؛ با تعجب به سمت در رفتم و یادم رفت که چی پوشیدم. وقتی در رو باز کردم با عمه نگار و مهرداد رو به رو شدم. با پته پته سلامی گفتم و کنار رفتم تا داخل بشن؛ اومدم در رو ببندم که با اوهوم اوهومی که شنیدم خود به خود سرم بالا رفت و ای دل غافل...

قلبم با دیدنش از تالاپ تولوپ افتاد و با سلامش محکم شروع به زدن به دیواره ی قفسه ی سینم کرد.

نگاه من به چشماش بود و نگاه اون، ای هیز... رد نگاهش رو گرفتم و به خط س*ی*ن*ن* افتاد و تازه متوجه ی تایم شدم. جیغی فرابنفش کشیدم و دویدم سمت پله ها که نزدیک بود کله پا شم، با حس دستی روی کمرم خودم رو صاف کردم و فاصله گرفتم و توی یک قدمیم مهردادی رو دیدم که با نیش باز به سمت عمه نگار می رفت. نگاهم رو به سمت امیرعلی کشوندم که با اون اخمش دلی ازم برد که نگو. با چشماش اشاره ای به لباس انداخت و سرش رو کج کرد.

سریع به سمت اتاق رفتم و با لباس مناسبی به سالن برگشتم، با صدای کفشم که روی پارکت کشیده می شد نگاه همه به سمت من برگشت. با لبخند زورکی خوش آمد گفتم و نگاه توبیخ کننده ام رو روی عمه ام انداختم. با صدای خنده ای به سمت چپم نگاهی انداختم و با دیدن خنده ی مهرداد، اخمی کردم و خیلی جدی گفتم: چیزی شده؟

ن...ه...اص...لا

به سمت آشپزخانه رفتم تا وسایلی واسه پذیرایی بیارم. بعد از بردن وسایل پذیرایی، روی مبل تکی کنار امیرعلی نشستم. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که در حال چت کردن با فردی به اسم عسل بود. با اطمینانی که به خاطر دیدن اسم عسل در هم رفته بود، یه بفرمائید خشک و خالی به مهرداد زدم. با صدای پچ پچ گونه ی امیرعلی کنار گوشم، از جا پریدم.

چرا اخمات توی همه؟

با گنجی لب زدم: ببخشید؟

امیرعلی با تاسف سری تگون داد و چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم. با صدای مهرداد که نوید از رفتن می داد، از جام بلند شدم و حتی یه تعارفم واسه موندنشون نزد، و با خداحافظی کوتاهی تا دم در بدرقشون کردم.

با ورودم به مزون؛ بهار و شیدا هم بلند شدن اینقدر از دیدن شیدا خوشحال شدم که حتی تصورشم نمی کردم.

با ذوقی بی نهایت به سمتش پرواز کردم و دم گوشش گفتم: بی معرفت.

عوضی حالا من شدم بی معرفت؟ تو که از زندگی گوهیم خبر داری!

داشت لاف می زد! زندگیش خیلی خیلی خوب پیش می رفت. البته از بین ما چهارتا فقط من بد شانس بودم. شیدا و بهار ازدواج کردن. شوهر شیدا آقا شروین، پسر عموش بود و عاشقانه می خواستش، حتی خواستن واسشون کم بود؛ هم رو می پرستیدن که با اومدن پسرشون شاهین، خوشی زندگیشون تکمیل شد.

-کم لاف بزن شیدا خانوم! شاهین من چه طوره؟ آقا شهابتون خوبه؟

-همه خوبن؛ سلام می رسونن! غرض از مزاحمت اینکه چند روز دیگه عروسی جاریمونه! یه لباس خیلی خاص می خوام.

-جاری؟ کی جاری آوردی تو؟

-نامزدیش دعوتت کردم؛ نیومدی! یادته؟ گفتم عروس واست سوپرایز باشه؟

-وای؛ یادم اومد! شرمنده که نتونستم پیام.

-می دونم! توام گرفتاریای خودت رو داری، ولی عروس خیلی از دستت ناراحته...

با شک و تردید نگاهش کردم؛ مگه عروس من رو می شناخت؟ سوالم رو به زبون آوردم؛ با جوابی که داد، لبخند زیبایی روی صورتم نشست.

-آره! هم تو اون رو می شناسی، هم اون تو رو! جاریم خواهرمه...

با این حرفش، صدای تموم زنای متاهلی که جاری داشتن، دراومد!

با فکر به اینکه من اگه با امیرعلی ازدواج کنم جاری نخواهم داشت؛ نم نمک لبخندی روی لب هام نشست.

با ضربه ای که به پهلوم خورد؛ از رویاهام بیرون اومدم، با صورتی درهم از درد گفتم:

-چته وحشی؟ هنوزم مثل قبلنا دست به زن داریا!

-خفه باوا! به چی یا بهتره بگم به کی فکر می کردی که نیش باز بود؟

-به تو چه؟

-به به! پس خبراییه...

-خفه باش شیدا! بقیه رو بندم نکن! پاشو اندازه هات رو بگیرم می خوام برم بازار.

-بد اخلاق

حسابی خسته بودم و دلم کمی، فقط کمی تفریح می خواست. خداروشکر کردم واسه اینکه هفته ی دیگه عیده، ولی فایدهش چی بود واسه دختری که می شد گفت از خانوادش طرد شده!

سعی کردم خودم رو از این حرفای صد من یه غاز رها کنم، با صدای بهار که نوید از رفتن می داد، سرم رو بالا بردم.

-می شه برم خانوم رئیس؟

می دونست از بکار بردن لفظ رئیس لذت می برم؛ برای همین به طور مکرر ازش استفاده می کرد.

-البته عزیزدلم!

-پس بای.

از اتاق بیرون اومدم و مزون رو ترک کردم. با خستگی وصف ناشدنی ای به خونه رسیدم، با دیدن کسی که پشت دره از شدت بهت؛ دهنم باز موند.

-به به، بالاخره خانوم اومد. چطوری؟

-م...ممنونم! شما خوبید؟

-اوف، چرا جمع می بندی خانوم؟ من یدونم!

-می دونم آقا امیر!

-اومدم دعوتتون کنم به یه مسافرت مجردی، میاید دیگه؟

-معلومه که نه!

فکر کنم خورد توی ذوقش، چون چهرش درهم شد.

-می شه بپرسم چرا؟

-البته!

-بگید پس!

-شما پرسیدید که من بخوام بگم؟

-هوف، چرا نمی خواید بیاید؟

با اینکه از خدام بود، ولی غیرممکن بود! مسافرت با کسی که شناخت چندانی باهاش نداشتم صورت خوشی نداشت. بخصوص برای کسی مثل من! زیادی حرف صرف کرده بودم بخاطر خیانت همسرم! واسه همین گفتم:

-کجا با یه پسر که شناخت چندانی ندارم برم؟

-و من کی گفتم که من و شما قراره تنها بریم؟

-پس...یعنی

-شما، من، عمتون، مهرداد، بیتا خانوم و خواستگارشون؛ حالا چی میاید؟

-باید مشورتی با خانوادم داشته باشم.

-قطعا همینطوره پس شمارم....

-نه! (با داد)

-چرا نه؟ شمارمون رو بهم بدیم تا خبرا رو داشته باشیم دیگه!

-خ...خوب عمه نگار هست، جواب رو به اون می گم.

اول با شک، و بعد با پوزخند بهم نگاه کرد. برای دوری از اون چشمای عسلی که برق شیطننت توش نمایان بود، سریع خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم.

-چرا به من نگفتی؟

-آروم باش باران! چیزی نشده که مهرداد گفت بریم، منم گفتم فقط با باران می رم، اونم گفت خوب بهتر به بقیه هم می گیم. بعدش به همه گفته بود و موافقتشون رو گرفته بود. من چیکارم آخه؟

حق با عمه بود، من عصبانی بودم و حال خوبی نداشتم! همش به این فکر می کردم که نکنه امیرعلی هویتم روبشناسه و باهام قطع رابطه کنه.

-هوف شرمندم عمه؛ مرسی و بای!

-صبر کن! وسایلت رو آماده کن، فردا قراره بریم.

-چی؟ فردا؟

-به من چه، بای.

عصابم فوق العاده داغون بود، خدایا امیرعلی رو ازم بگیر!

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. دیشب عمم پیام داده بود که قراره ساعت هفت صبح حرکت کنیم؛ و من تند تند تموم کارهام رو کرده بودم. با صدای زنگ در، سریع درهارو قفل کردم و از آپارتمان خارج شدم.

-سلام به همگی! من سوار کدوم ماشین بشم؟

با اشاره ی باربد به ماشینش، اومدم برم سمتش که چمدونم کشیده شد، عصبی به سمت عقب نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

امیرعلی با بهت بهم خیره شد. با صدای قهقهه ی باربد به سمت عقب نگاه کردم که با نگاهی به چشمام، اوج بداخلاقی رو دید و گفت:

-چشم، چشم! بنده تسلیمم.

امیرعلی جان؛ ایشون امروز از اون دندشون بلند شدن، رو اعصابشون راه نرو!

و دوباره خندید! از خنده هاش حرصی شدم و دسته ی ساک رو که توی دست امیرعلی خشک شده بود؛ کشیدم و به سمت خونم راه افتادم.

صدای اعتراض همشون توی هم پیچیده بود، با صدای امیرعلی که می گفت باران صبر کن لطفا، وایستادم ولی به سمتش برنگشتم.

-بابا چرا لج می کنی؟ چته؟ چرا ناراحتی؟

-از چی باید ناراحت باشم؟ فقط خوابم میاد!

دروغ می گفتم؛ من اصلا از اینکه دیر خبردار شده بودم خوشم نیومده بود و ناراحت بودم.

-چرا دروغ می گی آخه؟

-آره ناراحتم! چرا من باید آخر از همه از این سفر مطلع بشم؟ چون مطلقم؟ چون...

-هیس؛ چرا چرت می گی آخه؟

ما همه با هم مطلع شدیم! تصمیم گیرنده مهرداد بود و همه رو راضی کرده بود، تو چرا

لجی با ما ها؟ بهانه می گیری؟

-نه، شرمنده! بریم.

با صدای کسی که زمزمه می کرد پاشو خوابالو، از خواب پریدم، که با چهره ی با نشاط
باربد رو به رو شدم.

-چقدر خوابیدی خانوم بداخلاق!

-آره، رسیدیم الان؟

-البته مادام!

-کوفت؛ برو کنار حوصله ندارم

و از ماشین پیاده شدم. با ورودم به ویلا، نگار گفت:

-به به! بالاخره بیدار شدی شما! برو تو اتاق باربد.

اومدم برم که امیرعلی گفت:

-اتاق منم جا هست! می خوای برو اونجا.

-نه مرسی! اتاق برادرم هست.

با صدای پوزخندی به عقب برگشتم؛ مهرداد بود! چرا پوزخند آخه؟ متعجب به سمت اتاق
باربد رفتم.

وقتی وارد اتاقش شدم، پنجره ی رو به دریا، شدیدن حواسم رو به خودش معطوف کرد.
سریع ساکم رو رها کردم و به سمت پنجره پرواز کردم.

با صدای در؛ با فکر به اینکه باربده، بدون این که برگردم گفتم:

-بالاخره یه جا عاقل بودی؛ اتاق خیلی خوبیه! پنجرش رو به دریاس.

-اگه اومده بودی اتاق من؛ خیلی قشنگتر بود.

با تشخیص صدای امیرعلی، سریع به عقب برگشتم.

-شما از من چه انتظاری دارید آقای پورخان؟

-الان شدم پورخان؟ آره باران؟

-آقای...

-هیس، دوباره تکرار نکن لطفا!

وسایلت رو جمع کن بیا اتاق من.

-مواظب حرف زدنتون باشید لطفا! من اتاق برادرم رو ول نمی کنم برم توی اتاق کسی که همش چند روزه می شناسمش.

(به خدا که اگه تنها بودیم، واسه چند دقیقه پیشش بودن، توی اتاقشم می رفتم.)

-تو خیلی....هر طور راحتی!

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه؛ اتاق و ترک کرد.

با صدای تق تقی که به در خورد، از خواب بلند شدم.

-بله؟

-منم باربد، می خواهم بریم لب ساحل؛ میای؟

-باشه برید، آماده می شم میام.

سریع آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن امیرعلی و مهرداد که داشتن پچ می کردن، حواسم به سمتشون پرت شد.

-سلام!

با صدای من از جا پریدن و هول شدن؛ مهرداد زودتر به خودش اومد.

-سلام، خوبی؟ خوب خوابیدی؟

حواسم به امیرعلی ای بود که بدون هیچ توجهی به من، به سمت اتاقش رفت، دلم گرفت. بی توجه به حس گریه ای که داشتم، جواب مهرداد رو دادم.

-مرسی بله، خوب بود.

-میای بریم پیش بقیه، لب ساحلن.

یکم فکر کردم، باید از امیرعلی عذر خواهی می کردم. من عاشقش بودم و اصلا دلم نمی خواست از دستش بدم.

-اوم، نه! من یه کاری دارم، شما برید.

-هر طور راحتی! فعلا.

-سلامت.

وقتی از خارج شدن مهرداد مطمئن شدم، به سمت در اتاق امیرعلی حرکت کردم. با صدای زنگ گوشیم ایستادم و با در آوردن گوشیم از توی جیبم، توی

شوک بدی قرار گرفتم، و امیرعلی گوشی به دست از اتاق خارج شد. با دیدن من و گوشی ای که قطع نمی شد، مشکوک نگاهی به گوشیش انداخت و قطع

کرد، و همزمان گوشی منم قطع شد. حالا این بار امیرعلی با شوک و چشمای گرد شده به من نگاه می کرد. ناباور لب زد:

-تو...تو

و ساکت شد، اینگار که توان حرف زدنش رو از دست داده باشه؛ سعی داشت به خودش مسلط بشه.

با سری به زیر افتاده؛ به سمت مبل های داخل سالن حرکت کردم. با کشیده شدن دستم، به عقب برگشتم.

-بله؟

-چرا بهم نگفتی؟

-چرا باید بهتون می گفتم؟ تا رابطمون از هم بیاشه؟ من دوستیمون رو هرچند مجازی، دوست داشتم؛ نمی خواستم از....

خجالت کشیدم ادامه ی حرفم و بگم.

سرم رو بالا آوردم، سری که از روی خجالت و ناراحتی به زیر افتاده بود، که با صورت گرفتش رو به رو شدم.

-کی گفته بود که رابطمون از هم می پاشه؟ ما می تونیم به هم نزدیک بشیم، مثل یه دوست!

حرفش توی گوشم زنگ زد و بارها و بارها تکرار شد، یه قطره اشک از چشمام پایین افتاد. مثل یه دوست! یعنی من رو مثل همون دوست دخترش می

دونست که هر وقت ازش خسته شد؛ رهانش کنه! درست مثل یه دستمال...

با قرار گرفتن دستش روی صورتم؛ خودم رو عقب کشیدم و سریع گفتم:

-من رو چجوری دیدی؟ ما دو ماهه که مجازی دوستیم، تو فکر کردی من مثل اون دوست دخت...

-هیس! من همچین حرفی زدم دختر خوب؟ من گفتم یه دوست؛ تو به من اعتراف کردی که دوستم داری، از همون اول روی تو یه دید دیگه ای داشتم.

نمی دونم چرا ولی فکر می کردم که مثل دخترای دو رو ورم نیستی، و الان که واقعی می شناسمت، به این موضوع اطمینان کامل پیدا کردم، ولی من هیچ

حسی بهت ندارم؛ ولی فعلا! بین فعلا می تونیم دوست باشیم و با شناخت بیشتر؛ حسامون رو درک کنیم؛ موافقی؟
-می...می خوام فکر کنم.

-باشه، فعلا به حرفام فکر کن و تا آخر سفر؛ نتیجتش رو بهم بگو.
سری به معنای باشه تکنون دادم. اومدم برم سمت اتاق که بهم گفت:
-مگه نمیای ساحل؟

@Caffetakroman

-نه!

-چرا خوب؟ بیا بریم!
-می خوام افکارم رو نظم بدم. سرمم درد می کنه، تو برو.
-باشه پس، فعلا.

رفتم توی اتاق و روی تختم رها شدم و توی افکارم غرق شدم. خدایا چیکار کنم؟ بشه دوست پسرم؟ نه نمی تونم!

ولی...ولی شاید توی دوره ی دوستیمون عاشقم بشه! اونوقت دیگه واسه همیشه مال من می شه!

با صدای در سالن، از آشپزخونه بیرون اومدم و به آرومی سلام دادم و جواب گرفتم.

-اوم! چه بوهای خوبی میاد! چه کردی که بانو.

-کاری نکردم آقا مهرداد! یه ماکارونی سادس.

با حرفی که عمه نگار زد؛ از خجالت لپام رنگ گرفت. درکل دختر منزوی و خجالتی ای بودم، البته بعد از طلاق اینجوری شدم.

-وایی مهرداد، نمی دونی چقدر ماکارونی های باران خوشم مزس، انگشتاتم باهاش می خوری.

-حالا این هندونه ها رو چجوری حمل می کنی باران؟

با این حرف امیرعلی، همه زدن زیر خنده. البته به جز بیتا! که خودش رو روی باربد رها کرده بود و ایش ایش می کرد، که در آخرم زهرش رو ریخت.

-همچین به به و چه چه می کنین انگار چی هست، یه ماکارونی سادس دیگه.

و به سمت اتاقش حرکت کرد؛ بدون خوردن غذا. درسته چیز خاصی نبود؛ ولی خیلی شرمنده شدم از رفتارش، مگه خواهرم نبود؟ پس چه شکلی دلش

میاد اینقدر من رو خرد کنه، بخصوص توی جمع؟!

با خوردن غذا؛ که همه به به و چه چه کردن؛ ظرفا رو به عمه نگار سپردم و به سمت در حرکت کردم. وارد حیاط شدم و لب استخر بزرگی که توی ویلا

بود، نشستم.

ویلا مال پدر مهرداد بود، که فوت شده بود. ویلای بزرگی بود که از بیرون نمای قشنگ و دلچسبی نداشت؛ اما داخل خونه قشنگ بود و اکثر وسایل؛ من

جمله دیوارا چوبی بودن. دو طبقه بود که هر طبقه چهار تا اتاق داشت، اتاقام همه دبلکس بودن؛ تنها بدی ای که داشت، آشپزخونه ی کوچیکش بود.

نگاهی به دور تا دور حیاط ویلا انداختم.

پر از درختای کوچیک و بزرگ بود، در کل خیلی به طبیعت و گل و گیاه علاقه مند نبودم واسه همین از نوع درختاش و گلای خوشگل و خوشرنگی که

دور تا دور حیاط کاشته شده بود و زیبایی طبیعی ای که به ویلا می داد رو، نمی شناختم.

آهنگی از حسین تهی پلی کردم و شروع کردم عکس گرفتن؛ عاشق عکس گرفتن بودم.

در حال عکس گرفتن بودم که صدایی من رو از اون حالت غرق شدگی بیرون آورد.

-خوش عکسیا! بیا با منم عکس بنداز.

تو فکر تحلیل کردن حرفش بودم که فلشی توی صورتم خورد و عکس گرفته شد.

-اوم، خوب شد! حالا می ذارمش اینستا.

-می شه عکس رو ببینم؟

-آره، بیا ببین.

با دیدن عکس، لبم به لبخند زیبایی باز شد. سریع گفتم:

-پاکش کن!

اول با بهت و بعد با نیشخند بهم نگاه کرد و سرش رو به عقب هل داد؛ یعنی نه. به صورت

تخسش نگاه کردم که زیر لامپ حیاط روشن شده بود و با

تحکم بیشتری گفتم:

-پاکش کن!

-نوچ!

و سریع گوشی رو توی جیبش گذاشت و دست و پا زدناي منم بی ثمر بود.

عصبی از کاری که کرد، از جا بلند شدم و شروع کردم قدم زنان به سمت ساحل قدم زدن.

اینقدر رفتم و رفتم که متوجه ی گذر زمان نشدم، که با صدای پارس سگی به خودم اومدم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده و نیم بود!

سریع به سمت ویلا روونه شدم، نزدیک ویلا بودم که با دیدن امیرعلی و باربدی که سر هم داد می کشیدن، بیشتر پا تند کردم به سمتشون که صداشون

واضح تر شد.

-آخه ابله، این چه شوخی ای بود؟

-باربد؛ درست صحبت کن! همش یه شوخی مسخره بود. اما از شوخی من مسخره تر، خواهرته! این حرکت بچگانه از آدم مستقلی مثل اون بعید بود!

با صدای پای من، هر دو به سمت برگشتن و باربد پا تند کرد و کشیده ای نصیبم کرد.

-احمقی نه؟ آره احمقی! یه احمق که تا ساعت دوازده توی مکانی خلوت واسه خودش قدم می زنه، آخه... اومد دوباره بزنه که امیرعلی سریع جلوش

وایستاد و گفت:

-بسه باربد، بسه!

دستم رو کشید و به سمت در ویلا کشوند.

-کجا بودی؟

-م...من

-تو چی؟ هان؟ می فهمی باربد داشت روانی می شد؟ می دونی نگار با کلی اشک و فغان خوابیدی؟ می دونی حتی مهردادم نگرانت بود؟ کارت درست بود؟

هوم؟

-نه! درست نبود! و از همه هم معذرت می خوام، ولی واقعا من اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم!

-هوف، برو تو...من می رم پیش باربد.

-نه، من باید باهاش حرف بزنم.

و قبل از اینکه اعتراض امیرعلی رو بشنوم، به سمت باربد روونه شدم.

-باربد؟

...

-باربد جونی؟

....

-داداشی؟

-هوف! نگو داداشی.

-چرا؟ تو برا...

-هیس! وقتی می گم نگو، یعنی نگو! حالت خوبه؟

از این محبت زیرپوستیش، که حتی توی مواقع عصبانیتشم بود، باعث شد قلبم گرم بشه. و هیچ کس نمی دونست سرنوشت چه برای این دو نفر نوشته!

-خوبم، معذرت می خوام باربد!

-دیگه از این کارا نکن! خیلی نگران بودیم!

-چشم!

-بی بلا، بریم داخل.

-باشه.

و بی سر و صدا وارد ویلا شدیم و سیل نگرانی ها و شماتت ها، به سمتم روونه شد.

دو روز گذشت، و ما الان خونه بودیم.

با صدای زنگ گوشیم، از آشپزخونه بیرون اومدم و گوشی رو برداشتم، و با دیدن اسم امیرعلی، لبخندی هر چند کوچک ولی پر از مهر، روی لب هام

نشست.

یاد روز آخرمون افتادم (روز قبل)

-باران؟

-بله؟

-فکرات رو کردی؟

با اینکه منظورش رو گرفتم، ولی گفتم:

-درمورد چه موضوعی؟

امیرعلی پوفی کشید و گفت:

-دور، دور توست! ولی به منم می رسه! هر چقدر دوست داری اذیت کن؛ چون به تلافی منم می رسه.

-بله؛ فکرام رو کردم.

-و نتیجه؟

-می خوام به خودم...به خودمون فرصت بدم! پس...

-پس قبوله؟

با خجالت از کاری که هیچ وقت توی این بیست و سه سال نکرده بودم، سرم رو به زیر انداختم.

- خجالت؟ اوخ چه بهتم میادا! خجالتی من.

با این حرفش گونه هام به رنگ اناری در اومدن و امیرعلی با لذت خندید؛ و تا شبش چقدر خندیدیم و عکس گرفتیم.

(حال)

با قطع شدن زنگ گوشیم، از فکر بیرون اومدم و سریع شمارش رو گرفتم که به بوق دوم نرسیده جواب داد:

- سلام، خوبی؟ چرا جواب ندادی اناری من؟

بعد گفتن کلمه اناری خندم گرفت، از دیروز که هی با حرفاش گونه هام به رنگ قرمز درمیومد، بهم می گفت اناری.

- خوبم، شرمنده! رفتم توی فکر و تا اومدم بیرون، تو قطع کردی.

با این حرفم شروع کرد به قهقهه زدن.

-وا، چرا می خندی؟

-می دونستی الان که دوستمی، خیلی خوشحالم؟

-نه، نمی دونستم!

دوباره خندید و گفت:

-راست گوییت جوابی واسم نمی ذاره، همیشه همینطور باش. الان خونه ای؟

-آره؛ چطور؟

-می خواستم پیام خونت.

از حرفی که زد، جا خوردم. بیاد خونم؟ امیرعلی؟

-وا... واسه... چی؟

-تو از من می ترسی باران؟ آره؟

-من؟ ن... از حرف مردم می ترسم! یه مرد وارد خونه ی یه فرد مطلق...

-هیس! اینقدر این کلمه ی بی ارزش که در شانت نیست رو تکرار نکن! درضمن مردم چرت و پرت زیاد می گن، چرا باید برات مهم باشه باران؟

-ببین، من به خاطر حرف مردم که مستقل شدم و خودم رو توی کار غرق کردم، که آسه برم و آسه پیام که به قول خودشون خونه خراب کن نباشم.

-تو حرفای مردم واست مهم تره؛ یا راحتی و شادی زندگی خودت؟

-هر دو به یک اندازه! چون من دارم کنار مردم زندگی می کنم و حرفای عذاب آورشون باعث صلب آرامشم می شه امیرعلی!

-من اصلا حرفای مردم واسم مهم نیست! من دارم واسه خودم زندگی می کنم حتی اگه در کنارشون توی یک جامعه زندگی کنم، من هرکار کنم آخر

حرف پشتم هست. پس واسه توام مهم نباشه، من پنج مین دیگه اونجام! فعلا.

و قطع کرد و منتظر اعتراض من نسبت به کارش نشد!

هوف، خدایا خودت مراقبم باش! یه سوره ی کوچیک خوندم و به سمت آشپزخونه رفتم تا به ادامه ی غدام برسم. یکی از لذت بخش ترین کارای زندگیم

بعد از طراحی و عکاسی، همین آشپزی بود!

با صدای زنگ، از فکر دراومدم و به سمت در رفتم. با باز شدن در، امیر علی خوشحال توی قاب در ظاهر شد. و این شادی و سرحالیش، باعث بهبود

وضعیتم شد.

-سلام بر لپ اناری من!

از اون "منی" که به کار برد؛ قند توی دلم آب شد.

-سلام، خسته نباشی.

-ممنون، همه مثل تو نیستن که سر کار نرن!

از تیکه ای که آشکارا بهم انداخت، خندم گرفت و کم کم تبدیل به لبخند شد و لبخندم، بدرقه ی راهش به دستشویی شد!

وقتی غدامون رو خوردیم، رو بهش گفتم:- امیرعلی، می شه بریم اسب سواری؟

-هوم؟ اسب سواری؟

-آره، تو خودت گفتی اصطبل داری و جایی واسه تاختن با اسب!

-هنوزم می گم، و حتمنم می برمت. تعجبم واسه این بود که، تو مگه بلدی اسب سواری خانومی؟

-آره! دست کم گرفتیم...

تک خنده ای زد و گفت:

-برو آماده شو تا بریم.

با خوشحالی چشمی گفتم و به سمت اتاق رفتم، یه لباس مناسب پوشیدم و یه رژ خیلی محوم زدم و از اتاق آبی دوست داشتینم دل کندم.

امیرعلی با دیدنم لبخندی زد و به سمت در رفت. وقتی رسیدیم اصطبل؛ قرار بر این شد که من یه اسب انتخاب کنم و تو محوطه ای که مخصوص تاختنه

و بزرگم هست، مسابقه بدیم.

-از اینکه باهام مسابقه می دی، پشیمون خواهی شد خانومی!

-خواهیم دید!

به سمت اصطبل رفت و اسبش رو بیرون آورد. منم رفتم تا یه اسب انتخاب کنم. یه اسب مشکى فوق العاده ناز، ته اصطبل بود! سریع با صدایی که به خاطر

هیجان و ذوق زدگی؛ بدون اینکه دست خودم باشه بلند شده بود گفتم:

-امیرعلی، من این رو می خوام!

امیرعلی اومد و با خودش اسب رو به بیرون برد. عاشق اسب شده بودم. جلوی اسب زانو زدم و شروع کردم به ناز کردنش.

-دوستش داری؟

-آره خیلی! ناز و بامزس آخه!

-حالا اسمش رو چی می ذاری؟

نگاهی به اسب انداخته و گفتم:

-فی فی.

-اسب خوبیه! پاشو بریم شروع کنیم، نکنه کم آوردی؟

-هه، تو خواب ببینی شتر جان!

با بهت نگاهی بهم انداخت و تازه شصتش خبر دار شد به اون ضرب المثل شتر در خواب
بیند تشبیهش کردم. تک خنده ای زد و سوار اسبش شد. بدون

اینکه نیاز به کمک داشته باشم، سوار اسب شدم.

اسب سواری رو از علی یاد گرفته بودم، با صدای سوت مسئول اصطبل از فکر بیرون اومدم
و شروع به تاختن کردیم.

چیزی دیگه به آخر محوطه نمونده بود که یکهو اسب شیهه کشید و افسارش از دستم
گسیخت و من به پایین پرت شدم و اسب شیهه کنان دور شد.

امیرعلی، ترسیده سریع از اسب پایین اومد و به سمتم دوید.

-خوبی باران؟ سالمی؟

-خوبم، فقط یکم...

با قرار گرفتن دست امیرعلی روی محلی که از درد تیر می کشید و من در حال مالشش
بودم، آخ بلندی گفتم.

-ساق پات آسیب دیده! باید بریم بیمارستان.

-نه، خوبم!

-ازت سوال نکردم باران، جملم خبری بود!

به سرعت از جا بلندم کرد و مثل پر کاه روی دستش گذاشت و به تندی به سمت ماشین رفت، روی صندلی جلو رهام کرد و با جمله ی الان برمی گردم،

در رو بست و من رو تنها گذاشت.

ده دقیقه ای گذشته بود که درد امانم رو برید و اشکام شروع به باریدن کرد.

با دیدن امیرعلی که به سمت ماشین می دوید؛ اشکام با شدت بیشتری روی گونه هام ریختن.

-چرا گریه می کنی باران؟ عزیزم؟ درد داری؟

-آره...

و حق هقم اجازه ی ادامه ی حرف رو بهم نداد.

امیرعلی پوف کلافه ای کشید و ماشین رو روشن کرد.

-یکم تحمل کن، حالا می رسیم.

و با سرعت بیشتری روند.

وقتی رسیدیم درمانگاه، با شتاب من رو بغل کرد و وقتی به بخش اورژانس مراجعه کردیم، دیگه از درد پاهام سر شده بود.

-آقای دکتر، وضعیت پاش چگونه؟

-پاش در رفته، باید واسش جا بندازم! یکم تحمل کن خانوم مومنی.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و توی دلم از دردی که قرار بود بکشم، نالیدم و خون گریه کردم.

-خیلی درد داره آقای دکتر؟

-بله!

امیرعلی دستش رو وارد دهنم کرد و گفت:

-مسئولیت فعلن با منه! نباید اتفاقی واسه بیوفته، دست من رو گاز بگیر برای خارج کردن درد؛ باشه؟

دلم از حرفی که زد گرفت، ولی با دردی که توی پاهام پیچید، فکر از سرم خارج شد و گاز محکمی از دست امیرعلی گرفتم که چهرش توی هم رفت.

وقتی از درمانگاه خارج شدیم، رو به امیرعلی کردم و گفتم:

-دست درد گرفت؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

-نه کوچولو...

تا رسیدن به ساختمون، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی من رو به ساختمون
رسوند گفت: می خوای پیام باهات بالا؟ هوم؟

-نه، مرسی! تا همین جام حسابی بهت زحمت دادم. درد پامم کمتر شده و بهترم می شه،
عصرت خوش!

-باشه پس، مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.

وقتی وارد خونه شدم، صدای زنگ تلفن باعث شد قدم هام رو تا جایی که درد بهم اجازه
می داد، بلند تر بردارم. با دیدن شماره سریع برش داشتم که

صدای غمگین عمه نگار توی خونه؛ طنین انداز شد.

-باران؟

-سلام عمه، خوبی؟ چی شده عزیزم؟

-مامان زهرا!!

با گفتن مامان زهرا، فکر لعنتیم به هر سویی رفت، و با صدایی که پز از لرزش بود؛ گفتم: -

مامان زهرا چی؟ چی شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟

-آره، حال قلبش اصلا خوب نیست! پاشو بیا اینجا.

-باشه باشه، الان میام.

حالتم اصلاً قابل توصیف نبود! با اون پاهای دردناکی که می لنگید؛ زنگ زدم به آژانس.
وقتی به خونه ی مامان زهرا رسیدم، با هول زنگ زدم و به داخل

خونه جهیدم. وقتی وارد سالن شدم، صدای بابا میومد که رو به مامان زهرا می گفت:

-آره دیگه وقتشه برن سر خونه زندگیشون، نامزدی نمی خوان که! عروسی بگیرن یه باره.

-آره ننه! منم که معلوم نیست تا کی هستم، لااقل خوشبختی دخترمم ببینم و بمیرم.

-نگو این حرف و مامان!

سلام گویان به سمت مامان زهرا رفتم و به نرمی به داخل آغوشش خزیدم.

-سلام دختر نازم، چطوری دردونه ی من؟

-من خوبم، شما چطوری؟

-من خوبم ننه؛ ولی دیگه دارم به خونه ی ابدیم نزدیک می شم.

با این حرفش اعتراض همه توی هم پیچید. همه ی ما عاشق مامان زهرا بودیم، خیلی خیلی خوب و مهربون بود. با صدای باربد که پر از نگرانی بود، به

سمت عقب برگشتم.

-پات چی شده باران؟ خوبی؟

-اوه؛ تازه دیدی؟ آره خوبم بابا! یه پیچ خوردگی ساده بود.

-الان حالت خوبه ننه؟

صدای نگرانش، باعث شد انرژی تازه ای بهم تزریق بشه.

با لبخندی دلنشین جواب مامان زهرا رو دادم.

-آره مامانی...

با صدای عمه نگار که من رو به توی اتاقش رفتن تشویق می کرد، یه با اجازه به جمع گفتم و وارد اتاق عمه نگار شدم.

-عمه؟ یه چیزایی درمورد عروسی و... شنیدم!

-نگو باران!

-من فکر کردم ازش خوشت میاد؛ آخه زیادی صمیمی بودین!

-نباشیم؟ هم همکارییم هم مثلاً نامزد. تازه پسر خوب و آقاییم هست، فقط نمی دونم به درد ازدواج می خوره یا نه، دو به شکم!

-جدی؟ همکارید با هم؟ چرا بهم نگفتی!

-نشد دیگه! حالا چیکار کنم باران؟

-خوب اگه می خوایش حتی چند درصد؛ ازدواج کن! اگه که نمی خوایش یا اینکه بهش اعتماد نداری، بهمش بزن!

-اگه نخواهم نمی شه بهم بزنم!

چرا؟

-استرس و هیجان واسه مامان زهرا سمه! این خبر و بدم که دق می کنه! تازه مامان مهردادم به هیچ صراطی مستقیم نیست، می گه فقط نگار، وگرنه

پسری به اسم مهرداد ندارم.

با بهت و حیرت به عمه نگاه می کردم.

-پس حالا می خوای چیکار کنی؟

-ازدواج می کنیم.

با صدای مامان زهرا، که به صرف شام صدامون می زد، از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم. مثل همیشه دستپختش بی نظیر بود.

بعد از شام، بارید من رو به خونه رسوند.

با صدای آلام موبایلم، از خواب بلند شدم. به زور از تختم دل کردم و بعد از خوردن یه لیوان شیر، از خونه بیرون زدم. با دیدن بارید دم در، شکه شده و با

بهت سلام کردم.

-سلام خانوم خانوما، چرا تعجب کردی؟

-ای...اینجا چی کار می کنی؟ من و که دیشب دیدی!

-عزیز دلم، اومدم بگم که مانکنات آمادن!

با تعجب و خوشحالی نگاهی بهش انداختم و یکهو با شادی گفتم:

-جدی؟ مانکن های فشن شو رو می گی؟ وای خدای من!

از گردنش آویزون شدم و با هیجان زیاد گفتم:

-عاشقتم دادا...و تازه یادم افتاد اگه بگم داداشی، می کشتم!

از سن بیست سالگیش که من دوازده ساله بودم، قدقن کرد که بهش بگم داداش و از اون موقع خیلی خیلی بیشتر بهم محبت می کرد، همیشه توی

خانوادم احساس اضافه بودن می کردم و تنها کسی که به محبت خالصانش اطمینان داشتم، بارید بود!

باربد فقط برام برادر نبود، بلکه پدر، مادر، خواهر و یه دوست بی نظیر بود.

اما وقتی به سن هفده سالگی رسیدم، توی اوج نیازم به یه خانواده که باربد جاشون رو پر کرده بود، ما رو از هم دور کردند. پدرم واسه دور کردن باربد از

من، هر کاری که می شد کرد رو، انجام داد! هیچ وقت دلیل دور کردن یهویی باربد رو نفهمیدم. باربد هم چیزی نمی گفت و از این دوری نا آرام و به

شدت ناراضی بود. حتی وقتی فهمید قراره ازدواج کنم، زمین و زمان رو بهم دوخت تا برگرده و اجازه نده؛ اما بابام کاری کرد که حتی توی جشن

عروسیم شرکت نداشته باشه.

-هی خانومی؟ رفتی تو فکر، چی شد؟ خوشحال نشدی؟

-چرا، خیلی خیلی ازت ممنونم باربدی!

عاشق این بود که بهش بگم باربدی. این رو از لبخند پر رنگی که روی لباش می نشست و انرژی ذاید الوصفی رو به طرف مقابلش من جمله من ساع می

کرد، می شد فهمید!

بوسه ای روی لپم کاشت و گفتم:

-مرسی که هستی، همیشه بمون!

-می مونم! تا آخرین نفس هستم.

خیلی خوشحال و هیجان زده بودم بخاطر فشن شویی که قرار بود راه انداخته بشه، می خواستم حسابی بترکونم.

-خوب، بریم مزونت؟ به مانکنا آدرس اونجا رو دادم. گفתי همه ی لباسات اوکین دیگه؟

-آره؛ فقط چندتاش یکم خرده کاری داره که تا پنجشنبه تموم می شن.

-باشه؛ آرایشگر و...چی؟ حله اونا؟

-خود شرکتی که قراره کارام رو تبلیغ کنه؛ تقبل کرده.

چندوقت پیش، توی اینستا نمونه کارام رو پست کردم، که یکی اومد توی دایرکتم و ازم خواست تا توی شویی که قراره توی شرکت ترکیه برگزار بشه؛

لباس های من به نمایش گذاشته بشه. و همه هزینه ها و کار هارو خودش اوکی کنه، البته طرح لباسا و دوختش با توجه به چیزی که می خواستن و مد

نظرشون بود، من و گروهم باید تا تاریخی که بهمون داده بودن؛ تموم می شد. فقط گفتن که مانکنا هم بر عهده ی خودمون باشه.

وقتی ازش اسم شرکت رو پرسیدم، دهنم از بهت و حیرت بازmonده بود! یکی از بهترین شرکتای توزیع و شو لباس ترکیه بود. ازم خواست تا بهترین لباس

های مجلسی رو واسه شو طراحی کنم و به بهترین نحو هم دوخته بشه. چرا که اگه این شو غوغا کنه؛ این طراح که توی شرکت (....) مدیر عامل هستش،

لباساش رو از من می خره! (تولید از من، توزیع از اون)

و یعنی شناخت و پرورش استعداد من توی کل جهان!

بالاخره امروز تموم کارها بعد از سختی های زیاد که البته ارزشش رو هم داشت، به پایان رسید. و بلیطمونم واسمون پست شد.

- شما ها کی میاید؟ با کیا میاید؟

-وای، کشتی من و تو باران! همه میایم دیگه!

-ایش، باشه! پس من می رم فرودگاه.

-برو بسلامت.

اوف! دلم می خواست بفهمم امیرعلیم میاد یا نه! که گویا قرار نیست بیاد، چون نگار هیچی نگفت درموردش. فقط گفتش که خانواده ی مهرداد و خودمون،

فردا میان! توی این چند روزم که حسابی سرم شلوغ بود؛ یه بار بهم زنگ زد، ولی نتونستم درست و حسابی جواب بدم! و بعدشم که دیگه گوشیش

خاموش شد.

وقتی توی هواپیما، روی صندلیم جاگیر شدم، هندزفریم و گذاشتم توی گوشم و آهنگی رو پلی کردم.

راستش و بگو، تو رو خدا به فکر حال من نباش، با این سکوت نمک رو زخم من نپاش به فکر حال من نباش

راستش و بگو، بگو صورت چجوریه؟ دوستم داری و موندن تو زوریه...تصورت چجوریه؟

اگه قرار به رفتنه، قرار به دل شکستنه همین الان بهم بگو، که روز آخر منه

اگه مرددی بگو، می خوامی که دل ندی بگو، اگه دوباره پشت پا، به اسم من زدی بگو، بگو

بهم بگو کجای قصه جا زدی؟ به خاطراتمون تو پشت پا زدی، تو گوش من تو اسمش و صدا زدی!

دلم واسه تو تنگ شه، فکرشم نکن! بگو که دل سپرده بودی باز به اون، من اونیم که عمری عاشق تو بود!

راستش و بگو "اثری از وحید جاجی تبار

با نشستن هوايما، ازش پیاده شدم و با گرفتن ساکم، به سمت هتلی که برام رزرو شده بود، رفتم. خدا رو شکر به لطف کلاسای زبانی که می رفتم،

انگلیسی صحبت کردن رو بلد بودم.

بالاخره روز سراسر هیجانی من سر رسید. مانکن ها لباس پوشیده و آرایش کرده؛ آماده ی رفتن به روی سند بودن. با افتخار نگاهی به لباساشون کردم، به

شدت راضی و خشنود بودم و به خودم می بالیدم.

مانکن ها یکی یکی روی سند می رفتن و با تشویق زیاد، از جانب بیننده های حاضر در شو، بر می گشتن.

با صدای چند تا مانکن ها که پیچ پیچ می کردن؛ حواسم بهشون پرت شد.

-آره بابا؛ رئیس این شرکت ایرانیه، امیرعلی پورخان هستش! اینقدرم جذابه که نگو الی!

با تعجب و بهت به حرفاشون گوش می کردم. همین امیرعلی ما رو می گن؟ نه!

با شنیدن اسمم که تشویق می شدم واسه رفتن روی سند، از فکر بیرون اومدم و با پاهایی که از زور هیجان و اضطراب می لرزیدن، به سمت سند حرکت

کردم. با دیدن امیرعلی که روی سند ایستاده بود و تشویقم می کرد؛ ناخودآگاه به سمتش پا تند کردم و کنارش ایستادم. در حینی که امیرعلی در حال

سخنرانی بود، البته به زبان ترکی استانبولی، یه مترجم دختر کنارش ایستاده بود و حرفاش رو به زبان فارسی ترجمه می کرد. نگاهی به تیپ امیرعلی

انداختم.

کت و شلواری براق به رنگ سورمه ای پوشیده بود و کرواتش مشکی هم انداخته بود و مثل همیشه موهایش رو به سمت بالا رانده بود، حسابی دختر کش

شده بود. نگاهی به تیپ خودم انداختم.

یه لباس شب مشکی پوشیده بودم که از طراحی های خودم بود. لباسی ساده و ظریف اما شیک. با موهای فری که روی شونم انداخته بودم، درکل خوب بودم.

نگاهی به مترجم زیبای کنار امیرعلی انداختم؛ یه زن خوشگل و خوش پوش! بعد از تشویق کردن از سند پایین اومدم و به سمت خانوادم حرکت کردم.

عمه نگار سریع بغلم کرد و گفت:

-بهت افتخار می کنم بارانی!

با خوشحالی جوابش رو دادم و تشکر کردم. کنار گوش عمه زمزمه کردم:

-پس فامیلای شوهرت کوشن؟ خود مهرداد کجاست پس؟

-مهرداد و امیرعلی و نیروانا درست پشت سرتن، خانواده ی مهردادم نتونستن به پرواز برسن؛ یه مشکلی واسشون پیش اومده بود.

اومدم بپرسم چه مشکلی و نیروانا کیه که مهرداد و...بهمون رسیدن.

-به به باران خانوم، چه افتخاریه که با طراحی مثل شما فامیلیم!

باربد که تازه کنارمون رسیده بود؛ دستی دور گردنم انداخت و بوسه ای روی شقیقم کاشت و گفت:

-باران بی نظیره! بهت افتخار می کنم عزیزم.

سعی کردم ناراحتیم رو بخاطر نبود خانوادم کنار بزنم، گونه ی باربد رو بوسیدم و رو به مهرداد گفتم:

-مرسی، شکسته نفسی نفمائید! من خیلی مفتخرم که شرکت برادر زادتون اسپانسرمه!

از قصد روی کلمه ی اسپانسر تاکید کردم و نگاه ناراحتی رو به امیرعلی دوختم.

-شوی فوق العاده ای شد، به لطف شما البته! درضمن بنده شرمندم؛ می خواستم سوپرایز باشه.

نگاهی به خانوم کناریش، که همون مترجم زیبا بود و از قضا اسمشم نیروانا بود انداختم و گفتم:

-معرفی نمی کنید آقای پورخان؟

نگاهه خشمگینش رو بهم دوخت؛ انتظار رفتار سرد و یخ زدم رو نداشت.

-بله البته؛ ایشون نیروانا هستش، دست راست من توی شرکت.

پوزخندی به لبخند روی لب نیروانا زدم و گفتم:

-خوشبختم نیروانا خانوم.

-مرسی، منم از آشنایی با شما خیلی خیلی خرسندم.

لبخند زورکی روی لب هام نشوندم و تشکر کردم. با اجازه ای گفتم و به سمت میز نوشیدنی که توی سالن گذاشته بودن، حرکت کردم.

دستم به سمت لیوانی که توش آب پرتقال بود رفت، که دستی من رو از پشت کشید.

-دنبالم بیا!

-چی شده آقای پورخان؟

دندونی روی هم سایید و گفت:

-امشب زیادی زیبا و خواستنی شدی؛البته خلیم حرف می زنی...گفتم دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و به یه اتاق رسیدیم، جای خیلی تاریکی بود و خالی از هر چیزی!

-اینجا چرا اومدیم امیر...

با قرار گرفتن لب هاش روی لبام؛ چشمم تا آخرین حد ممکن باز شدن و جز جز صورتش رو کاویدن.

چشم های کندوییش بسته بود و با لذت لبام رو میک می زد. با صدای تقی که اومد؛ سریع ازم جدا شد.

با ورود نیروانا منم با پاهایی لرزون عقب کشیدم و نگاه مشکوک نیروانا رو به جون خریدم.

-امیرجان؟ آقای الکس منتظرته!

امیرجان؟ یعنی اینقدر صمیمی اند؟

-الان میام نیروی.

نیروی؟ حس می کردم داره دود از سرم بلند می شه، حس می کردم ازم سو استفاده شده. سریع نیروانا رو که به قاب در تکیه داده بود و منتظر جمع و

جور شدن امیرعلی بود رو کنار زدم و تقریبا به سمت خانوادم پرواز کردم. بغض بدی گریبانگیر گلوم شده بود، چشمام هر لحظه آماده ی بارش بود.

-چته باران؟ چرا نفس نفس می زنی؟

-هی...هیچی، شما کی میرید باربد؟

-پروازمون ساعت ده شبه، به خاطر اینکه نگار و مهرداد می خوان دنبال کارای عروسی بیوفتن؛ نمی تونیم بمونیم و بر می گردیم. تو می مونی؟

-آره فعلن! باید واسه قرار داد باشم، انشالله پس فردا میام.

-هنوز بلیط نگرفتی؛ درسته؟

-آره.

-باشه پس، مواظب خودت باش عزیزدلم.

-همچنین.

با خداحافظی از خانواده؛ به سمت نگهبان سالن شو رفتم و ازش درخواست گرفتن تاکسی کردم.

-کجا داری می ری باران؟

با صدای امیرعلی، به عقب برگشتم.

-قراره واسه شما هرکاری رو که می کنم توضیح بدم آقای...-

-اه! حوصلم رو سر نبر باران!

-هه، که اینطور! حوصلتونم سر می برم پس!

چشمام از زور اشک دو دو می زد.

نگاهی به دو رو ورم کردم و خیلی سرد گفتم:

-پس نیروی عزیزتون کجاست؟

امیرعلی با تموم شدن حرفم، شروع به خندیدن کرد.

-وایی باران! چرا حسادت می کنی آخه عزیز من؟ آخه تو خودت رو با نیروانا مقایسه می کنی؟

-می شه اجازه بدید بنده برم؟

-میری هتل؟

-بله، البته اگه اجازه بدید!

-اجازه ی ما هم دست شماست خانوم.

بعد از رسیدن به هتل و گرفتن کلید، به سمت اتاقم روونه شدم، خوشحال از اینکه می
تونم یه دوش بگیرم و سر حال بشم، گام بلندی به سمت آسانسور

برداشتم (بارانم مثل من با حمام آروم می شه)

وقتی وارد اتاق شدم، فورن وسایل حمام رو آماده کردم و پیش به سوی سبکی. وقتی که
خوب حالم جا اومد و خستگی از تنم بیرون ریخت، حوله پیچ از

حمام بیرون زدم و بدون عوض کردن لباسام روی تخت افتادم و نفهمیدم چی شد که
خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و با دیدن شماره ی اکس، شوکه به ساعت نگاهی
انداختم و آه از نهادم برخاست.

تک سرفه ای واسه صاف کردن گلوم کردم و کلید سبز رو کشیدم.

-کجایید شما خانوم؟ (تموم صحبت ها به انگلیسی هستش)

-سلام؛ شرمنده خواب موندم آقای اکس. بقیه اومدن؟

نه! نیروانا و امیرعلی هر دو خواب بودن، امیرعلی گفت سعی می کنه زود خودشون و برسونه. لطفا سریع حاضر بشید، ما توی شرکت منتظرتونیم،

آدرش رو واستون می فرستم.

دیگه منتظر ادامه ی حرفش نشدم و قطع کردم. حتی نفهمیدم چی پوشیدم، فقط صدای الکس بود که هی توی سرم زنگ می زد.

امیرعلی و نیروانا هم خواب بودن! امیرعلی گفته زود خودشون و می رسونن!

پس یعنی تمام دیشب با هم بودن! تمام دیشبی که من لخت روی تخت از سرما می لرزیدم و الان تمام بدنم کرخته، نیروانا تو بغل امیرعلی خودش رو

گرم می کرده!

سعی کردم اشکام رو پس بزنم و با گام هایی نیمه استوار و کمری خمیده؛ به سمت آسانسور حرکت کردم. با رسیدنم همه بلند شدن حتی نیروانا و

امیرعلی که روی یه مبل نشسته بودن.

نگاهم به چهره ی درهم امیرعلی افتاد. تو چرا تو همی جانانم؟

سعی کردم تموم افکار مربوط به امیرعلی و روابطش با نیروانا رو پس بزنم و روی کارم متمرکز بشم، سخت بود، خیلی سخت! اینقدر سخت که هزاران بار

وسط بحث به بهانه ی دستشویی از جمع فرار می کردم تا کسی اشکام رو نبینه، ولی بالاخره شد! قرار داد بسته شد و با خسته نباشید و خداحافظی

کوتاهی به سمت هتل حرکت کردم.

وقتی وارد اتاقم شدم؛ دیگه نتونستم بغضم رو پس بزنم و با صدای بلند زیر گریه زدم. حس یه آدم شکست خورده رو داشتم، حتی نتونستم به خوشی و

لذت اون بوسه ی اجباری و یکهوویی فکر کنم و ذوق کنم!

اشکام شر شر روی گونه هام می باریدن. با صدای در، صورتم رو که از اشک خیس بود، پاک کردم و به سمت در رفتم. با باز شدن در، امیرعلی جلو اومد و

بدون نیم نگاهی به من وارد شد.

-تو چته بار...-

با چرخیدن بدنش و افتادن نگاهش روی صورتم، حرفش قطع شد و مات صورتم شد.

نگاهه عسلیش توی نگاهه خیس و به رنگ شبنم قفل شد و گفت:

-چت شده که مثل اسمت می باری؟

-دیشب خوش گذشت بهتون؟

-منظورت از دیشب...هوف الکس!

-ببین باران من دیشب، متاسفانه یه خبری بهم رسید که نتونستم هضم کنم و مست کردم که خوب نیروانا پیشم بود و..

دادی که کشیدم ناخودآگاه بود، هنجرم به شدت می سوخت.

-بسه! دیگه ادامه نده عوضی، ادامه نده..

هرچی که جلوی دستم بود رو پرت می کردم و داد می زدم. اومد جلو تا سعی کنه من رو مهار کنه.

-ولم کن! بهم دست زن، گمشو

-آروم باش بارانم، هیس! آروم.

و هیچ صدایی جز صدای هق هقم سکوت اتاق رو نمی شکست.

-دیشب مامانم زنگ زد. حرفای عجیبی می زد، از...از برادر بزرگترم! برادری که مامان و بابام اون رو به خاطر پول فروختن! هه...الان پیداش کردن، یعنی

خیلی وقته که پیداش کردن و...

یکهو ساکت شد و بعد از مکث طولانی ای ادامه داد. ببین باران قرار بود دیشب، برامون بهترین شب دنیا باشه. ولی من...متاسفم!

-بر...برادر فروخته شده؟

-آره! گویا خیلیم بهمون نزدیکه.

-من متاسفم. ولی این توجیه خوبی واسه کارت نیست! تو ...

-می دونم، می دونم. ولی تو، توقعت از یه آدم مست چیه؟ هوم؟

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن. مثل همیشه با دیدنش و حرف زدن باهاش، نرم شده بودم. اصلا حرفایی که قرار بود با سیلی بهش تحویل بدم

یادم نمونده بود. اینا همش خاصیت عشق بود!

-من، من هیچ توقعی از یه آدم مست ندارم! ولی الان اون آدم مست، نقش نفس من رو داره! که با یه...

گفتنش خیلی واسم سخت بود؛ تموم انرژی به خاطر هوارایی که کشیده بودم تحلیل رفته بود که خودش کار رو واسم راحت تر کرد.

-با یه دختر؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره، بایه دختر! تو با من دوست شدی، خواستی بهت فرصت بدم که عاشقم بشی...فرصت تموم شد امیرعلی! حاضرم از عشق تو بال بال بزنم و حتی

بمیرم، ولی نخوام فکر کنم که اگه ما با هم ادامه بدیم یه وقت دوباره...

-نه، بذار منم حرف بزنم باران! قصاص نکن.

-تو حرفات رو زدی امیرعلی! تقریباً می شه گفت توجیه کردی، اما ما بدرد هم نمی خوریم.

@Caffetakroman

-من دوست دارم لعنتی!

-چ...چی گفتی؟

-می خواستم دیشب بهت بگم. می خواستم ببرمت لب ساحل! می خواستم اعتراف کنم که چقدر می خوامت و چند ماهیه که شدی دلیل زندگیم، ولی

اون اتفاق افتاد.

یکهو جلوم زانو زد و گفت:

-بارانم؟ باهام ازدواج می کنی؟

-من...

-می خوای فکر کنی؟

توی بهت بودم واسه همین فقط سری به معنی آره تکون دادم.

-فکر کن، دو روزی که من اینجام و تو برمی گردی ایران؛ فرصت فکر کردن داری! من میرم، مواظب خودت باش.

تا دم در رفت که سریع برگشت و انگشت اشارش رو بالا آورد و گفت:

-درضمن، حق نداری بخاطر هیچ کس حتی من اون چشمای به رنگ شبت و اشکی کنی. فعلن.

و رفت...

رفت و من رو با کوهی از سوالات تنها گذاشت، حتی نمی دونستم گریه کنم یا بخندم.

دو روز از اون ماجرا گذشته بود و امروز، روز موعوده!

با صدای زنگ گوشیم، سریع رژم و زدم و از ساختمان بیرون زدم.

-سلام.

لبخند مهربونی روی لباش هک شد.

-سلام، خوبی؟

-بخوبیت. می شه پیاده بریم؟ می خوام قدم بزنم.

-باشه، هر طور راحتی خانوم.

-خوب، فکرات رو کردی؟

-می شه گفت آره!

-اوف، زود باش باران! دل تو دلم نیست.

-ببین امیرعلی می دونی اعتمادی که از دست بره، سخت می شه دوباره برگردوندش، مثل پارچه ای که پاره شده و سخت می شه اون رو طوری دوخت

که دیده نشه، حتی گاهی غیرممکنه! اینم می دونی که خیلی دوستت دارم و...

-ببین، من قول می دم که همه کار واسه جلب اعتمادت بکنم باران!

-بذار حرفم رو بزنم.

-زن! فکر کنم نظرت رو در مورد پیشنهادم فهمیده باشم.

و رفت، شروع کرد به قدم زدن و دور شدن از من. از پشتم خیلی خیلی خوش استایل بود. امیدوارم بتونه تکیه گاهم بشه، جوری که هیچ وقت این تکیه

گاه نریزه و تا ابد؛ برای من باشه.

-صبر کن امیرعلی! می تونی تکیه گاه یه زن مطلقه ی عاشق باشی؟

خیلی خیلی ناگهانی ایستاد و به سمتم دوید.

-چی گفتی؟ یع...یعنی قبول کردی؟ من فکر کردم...

-آره! قبول می کنم امیرعلی!

-عاشقتم باران، عاشقتم!

از صدای بلندش یکه خوردم و دور و ورم رو نگاهی انداختم.

-هیس! دارن نگاهمون می کنن.

-نگاه کنن! نگاه کنین، این دختر زیبای جلوی من، تموم زندگی منه!

سرم از شرم توی یقم رفته بود و گردنم از تغییر مسیر ناگهانی تیر می کشید. اما از هیجان قلبم محکم می زد.

-امیرعلی زشته؛ هیس!

-باشه، باشه، چشم!

به سمت ماشینش حرکت کردیم تا بریم یه جایی واسه تخلیه ی هیجانمون.

وقتی سوار ماشین شدیم پرسیدم.

-کجا میریم؟

-شهربازی دوست داری؟

-آره، چه فکر خوبی!

تا وقتی که برسیم ماشین توی سکوت خاصی قرار داشت و امیرعلی هر از گاهی به سمت
بر می گشت و از اون لبخندای نابش می زد. و من، از همون اول

تا آخر فقط میخ نگاهه عسلیش بودم. وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. با ذوق به
سمت وسیله ها حرکت می کردم که امیرعلی با لحنی که ته مایه ای

از خنده داشت، گفت:

-آروم راه برو! می رسی همش رو سوار شی وروجک...

-بیا دیگه، اینقدر حرف نزن!

امیرعلی شروع به خندیدن کرد و من باز دلم ضعف رفت.

اول از همه سوار سورتمه شدیم، بعدشم کشتی صبا و... در آخر قرار شد سوار ترن بشیم،
چیزی که من ازش بیش از حد می ترسیدم. اما نمی خواستم از

همون اول رابطه، آتو دست امیرعلی بدم. واسه همین هیچی نگفتم.

-می تونی با جیغ کشیدن ترست رو خالی کنی!

-هه، کی؟ من؟ فکر کنم این کار و خودت باید انجام بدی!

و این حرفا در حالی از دهنم بیرون میومد که از ترس رنگم سفید شده بود.

-خواهیم دید.

با حرکت ترن، با خوشحالی خندیدم که یکهو سرعت گرفت.

هر چی می گذشت، سرعت بیشتر می شد و من از ترس می لرزیدم. با دادی که کشیدم،

امیرعلی شروع کرد به قهقهه زدن. سرعت بیشتر می شد و دادای

منم گوش خراش تر!

-امیر...علی دارم...می...میرم!

با تموم شدن نای من، ترن هم وایستاد.

امیرعلی مثل جت از ترن خارج شد و کمک کرد که منم بیرون بیام.

-حالت خوبه؟ تو که نمی تونی این وسیله ها رو سوار بشی، برای چی به من نمی گی و

بیخودی ذوقش رو می کنی؟

-خوب...خوبم!

-کاملاً از رنگ و روت مشخصه عزیزم. بیا بریم سرویس بهداشتی، یه آبی به صورتت بزن تا بریم رستوران یه چیزی بخوری ضعف نکنی!

-باشه.

وقتی از سرویس بیرون وومدم، امیرعلی رو مشغول صحبت دیدم.

پشت به من وایستاده بود و عصبی دادی سر طرف پشت گوشی می کشید.

-آخه این کاراتون چه معنی ای می ده؟ کارای من تازه داره درست می شه. هدف شما به من چه؟ به من ربطی نداره اون اهداف پلیدتون! می فهمی

مهرداد؟ من با هدف و... جلو نرفتم، تا آخرشم همینجور می مونه.

..-

-آره لعنتی عاشق شدم، من عاشق شدم.

با برگشتنش با سمتم و دیدن من، به حدی هول کرد که گوشی از دستش افتاد و با پته تپه گفت:

-از...از کی اینجایی باران؟

-تازه اومدم. حالت خوبه؟ چیزی شده؟

-نه، نه!...تو بهتری؟

-آره بهترم! بهتره بریم خونه، انگار حالت خوب نیست، رستوران بمونه واسه یه موقع دیگه.باشه؟

-باشه...مرسی که حواست بهم هست؛ جبران می کنم.

تموم راه رو توی خودش بود و اثری از امیرعلی چند ساعت پیش نبود. با صدای زنگ موبایلش، نگاهم رو از خیابون خلوت رو به روم گرفتم و به گوشی ای

که می لرزید و زنگ می خورد، نگاه کردم.

-نمی خوای جواب بدی امیرعلی؟

-نه.

-چرا؟ چت شد تو یهویی؟

با صدای دادش آنچنان از جا پریدم که...

-گفتم که نه! همه چی رو نباید برات توضیح داد.

با ناراحتی و بغض، بهش خیره شدم.

*چنان مرا در آرامشت غرق کردی، که هیچوقت نتوانم در مقابل طوفانت توانمند باشم!

وقتی دم در رسیدیم، با بغضی بزرگ که کنج گلووم نشسته بود و قصد ترک کردنم رو نداشت، پیاده شدم.

*همیشه فکر می کردم تنهایی که هیچ وقت قصد ترک کردنت را ندارد، ولی به تازگی فهمیدم که بغض هم می تواند هوی تنهایی باشد!

تا اومدم در ماشین رو ببندم، صدای بم و خشارش توی گوشم اکو شد.

-معذرت می خوام. یکم ناخوشم، ببخش که شبی به این مهمی و خاصی رو واست زهر کردم.

لبخندی مصنوعی کنج لبام نشوندم و گفتم:

-موردی نداره؛ شب خوش!

-مواظب خودت باش.

و به سرعت از من دور شد و به همچنین من، ما بین دود و صدای لاستیک های ماشینش گم شد.

با سستی و قدم های کوتاه، خودم رو به در حمام رسوندم و لرزون لرزون به زیر دوش خزیدم.

اشک هام، آروم آروم پایین می اومدن و با آب دوش ارقام می شد.

علت گریم چی بود؟ داد امیر؟ یا خراب شدن شب خاصم؟ یا...

نمی دونستم، حتی نمی دونستم چه حسی دارم. عqlم با اون داد، از کار افتاده بود.

وقتی از حمام بیرون اومدم، حس اضطراب وحشتناکی داشتم! به زیر رختخواب خزیدم،

ولی مگه با این استرس بی موقع خواب به چشمام حلال می شد؟

از پله ها پایین اومدم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و گل گاو زبون رو دم کردم. اما

خوردن یه لیوان گل گاو زبونم اثری روی اضطراب یکهویم

نداشت!

*این شب تاریک و نحس، قصد صبح شدن ندارد! دلم گواه بد که نه، ناقوس مرگ می زند.

تا صبح حتی برای یک ساعت محض دلخوشی هم خوابم نبرد که نبرد!

از شدت استرس، تهوع وحشتناکی پیدا کرده بودم.

با صدای زنگ گوشیم، نگاهم رو برای بار هزارم به سمت ساعت سوق دادم، و فقط سه

دقیقه از ساعتی که چند دقیقه ی پیش نگاه کرده بودم، عقربه

تکون خورده بود.

سریع خودم رو از تخت آویزون کردم و گوشی که پایین تخت در حال استراحت از دست من بود رو، بر داشتم. و بدبختی نثار حال و روز خودم کردم.

با دیدن شماره ی عمه نگار، اونم ساعت هشت و نیم صبح روز جمعه، با تعجب و تهوعی که به گلوم چنگ می زد، گوشی رو جواب دادم، که صدای لرزون

و پر بغض عمه نگار توی اتاق پخش شد.

-بیا عمه، بیا اینجا...

و قطع شد..

نمی دونم چی پوشیدم، چجوری راه رفتم. فقط وقتی رسیدم دم در؛ حس کردم تنها چیزی که در این لحظه کم دارم مقداری اکسیژنه!

سریع زنگ در رو فشردم و در، با صدای تیکی باز شد. تند وارد خونه شدم و تازه متوجه وخامت اوضاع شدم!

همه توی حیاط وایستاده بودن و هر کسم یه حسی رو از چشماش انعکاس می داد! و تنها فرد محزون و آرومی که هیچ حسی رو از چشمای عسلیش

بازتاب نمی کرد و کاملاً خنثی بود، انگار که توی بهت دست و پا می زد، باربد بود!

نگاهی به دو رو ورم کردم که دیدم همه جمعن، حتی خانواده ی امیرعلی! با پاهایی که گویا از آن من نبود؛ جلو رفتم و در صدمی از ثانیه بود که با صدای

داد عمه نگار و پشت بندش یا ابالفضل امیرعلی، همون حس کمی که توی وجودم بود رو، تخلیه کرد و من توی جای خودم خشک شدم.

-مامان، چشمت رو باز کن! مامان؟

و صدای جیغ و شیون در هم آمیخته شد؛ اما من نای تگون خوردم نداشتم! مامان زهرام چی شد؟ این چه وضعشه؟ چی شده؟ اینا تنها سوالاتی بود که

توی سرم رژه می رفت و جوابیم واسشون نداشتم!

با تنه ای که به من خورد؛ چون هیچ درکی از اطراف نداشتم و جونی توی تنم نبود؛ با زانو روی زمین خوردم و آخم رو فرو خوردم.

با صدای بلند امیرعلی، که من رو مخاطب خودش قرار داده بود، سرم رو به سمت صداش حرکت دادم.

-حالت خوبه باران؟

-باران جواب من رو بده!

می خواستم تموم سوالای ذهنم رو یکجا ازش بپرسم، ولی فقط لبام بود که تگون می خورد، اما هیچ صدایی از دهنم بیرون نمیومد.

با دیدن باربد که از جاش بلند می شد، سعی کردم از جام بلند شم، اما باربد بدون توجهی به من؛ انگار که وجود نداشته باشم؛ با پاهایی پر لرزش از خونه

خارج شد.

چیزی که خیلی ازش بعید بود، بی توجهی به من بود.

ته دلم خالی شد. خدایا چی به سر خانوادم اومده؟ مامان زهram، وای!

با حس دستی زیر پاهام، با هول نگاهی به امیرعلی انداختم.

چیه؟ باید بریم بیمارستان! می خوام بلندت کنم.

تموم توانم رو خرج کردم تا بتونم حرف بزنم.

ب...با ماما...نم می...رم!

مامانت؟ تو کسی رو غیر از من و خودت اینجا می بینی؟

با شوک نگاهی به اطراف انداختم و با دستای قدرتمندی از جا کنده شدم.

با حس وایستادن ماشین؛ چشمام رو باز کردم که دیدم جلوی یه سوپر مارکت وایستاده.

سعی کردم استرس و بغض رو پس بزنم، اما نشد و اشکام سرازیر شدن.

-چته قربونت برم؟ چرا این مرواریدا رو می ریزی؟

-مامان زهرا؟ تو رو خدا بریم؛ چرا اینجا وایستادی؟

-بذار یه چیزی بگیرم بخوری جون بگیر! الانم به زور نشستی و غش نکردی! اشکات رو پاک کن؛ منم الان میام.

با قرار گرفتن دستی جلوی لبام، سریع چشمام رو باز کردم.

-نمی خوای بلند شی یه چیزی بخوری؟

با دیدن چشمای پف کردش و لباس سیاهش؛ چنان از جا پریدم که داد امیرعلی در اومد

-چته تو؟

-لب...لباس تنت

و اشکام دونه به دونه به سمت پایین سر خوردن. من حتی واسه آخرین بارم ندیدمش!
آخرین دیدارم سه هفته ی پیش بود! وای خدای من!

-الهی بمیرم برات مامان زهرای من!

چرا؟ خدایا چرا مامانی من؟

-هیس، آروم باش! الان حالت بد می شه بارانم!

-به درک.

اخم وحشتناکی کرد و به زور، آبمیوه و کیک رو به خوردم داد.

به خونه رفتیم و با لباس سیاه؛ راهی خونه ی پر از خاطراتم شدیم.

- شماها چرا خونه ی مامانی بودید؟

- با شما؟

- امیرعلی؟ چی شده بود؟ چرا باربد اونطوری بود؟ چرا مامانیم مرد؟

به اینجاش که رسید، بغض شدیدی به گلوم چنگ زد. و این بار با تن صدای بلند تری،
گفتم:

- چرا؟

- داد نزن، الان وقت مناسبی نیست.

وقتی رسیدیم، با بیشترین سرعتم به سمت در دویدم که با دیدن فرد رو به روم، خشک
شدم!

- ع...لی!

با قرار گرفتن دستی روی شونه هام، که وادارم می کرد حرکت کنم، عقب کشیدم.

صدای نحسش که تداعی کننده ی خاطرات تلخ و شیرین سالهای دورم بود، گوشم رو
آزرد.

-به به، ببین کی اینجاس!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-مثل اینکه عاشق یکی دیگه شدی خانوم مومنی!

اینقدر حالم خراب بود که توجهی بهش نکنم و وارد خونه شم.

صدای شیون خونه رو پر کرده بود و صدای مردی که قطعه شعری رو درمورد مادر می خوند، باعث شد که دیگه نتونم خودم رو کنترل کنم و اشکام روی

گونه هام جاری شد.

با قدم های سست جلو می رفتم و با هر قدمم، یه خاطره واسم زنده می شد. آه مامان زهرا، آه!

نگاهم اول از همه کشیده شد به حوض وسط حیاط. حوضی که توی تابستون شاهد ریشه رفتنای من و باربد و عمه و بیتا بود. این بار نگاهم به سمت

دیوارای کاهگلی رفت. دیوارایی که همیشه توی تابستونا نمناک بود و حس زندگی رو القا می کرد. همیشه عاشق تابستونهای این حیاط بودم. جلو تر رفتم

و وارد سالن شدم، و صداها واضح تر شد و اشکای من تند تر.

سالن هم واسم پر از خاطره بود. پر بود از جیغ و دادای مامان که می گفت الان کرسی
روشنه می دویین می خورین به کرسی. و صدای خنده های ما که

در هم آمیخته می شد و نوچ کشداری که می کشیدیم.

جلوتر رفتم و رسیدم به عمه نگارم! عمه ای که طی این چندساعت، خمیده و پیر شده بود.
کم دردی نبود یتیمی و از دست دادن مادر!

وقتی من رو دید، اشکاش با شدت بیشتری روی گونه هاش قدم گذاشتن و به سمت من
دوید.

-کجا بودی عمه؟ دیدی چی شد؟ دیدی مامان مهربونم پر پر شد؟ دیدی یتیم شدم؟
دیدی اون مهرداد عوضی و خانواده ی عوضی تر از خودش چی کار

کردن؟

زجه می زد و خدا رو صدا می کرد و شروع کرد به خود زنی. ولی من؟ من خشک شده
بودم! مهرداد؟ مرگ مامانی مربوط به خانواده ی اونا بود؟

سریع عمه رو از خودم جدا کردم و به سمت پله ها دویدم، اشک دیدم رو تار کرده بود.
دستی روی چشمام کشیدم، دوباره و دوباره...

اما من باید بفهمم چرا مامانیم مرد؟ باید می فهمیدم امیرعلی کجای این ماجراس!

به سمت طبقه ی دوم پا تند کردم، جایی که قسمت مردونه بود.

سریع در رو باز کردم و امیرعلی رو در گوشه ترین قسمت آشپزخونه دیدم.

گوشی رو درآوردم واسش اس ام اس دادم که توی حیاط منتظرشم.

با دیدنش که گوشی رو از جیب شلوارش درآورد، با خیال آسوده تری از پله ها سرازیر شدم

و به سمت حوض حرکت کردم. جالب بود که دیگه اشکی ام

واسه ریختن نداشتم و همش بغض بود و بغض!

با صدای پای هراسونی به عقب برگشتم و توی چند قدمیم امیرعلی نگران رو دیدم.

کم کم پازلم کنار هم چیده می شد. علت دعواش با مهرداد، عاشق شدنش، هدفشون، برادر

گمشده، خواستگاری و پافشاری برای عقد و ازدواج با عمه،

تجمع خانوادگیشون امروز توی حیاط...ولی یه سوال بود توی ذهنم که واسش جوابی

نداشتم! داشتم ولی جوابش من رو می شکوند، می مردم اگه جوابش

همونی می بود که توی ذهنمه!

صدای نگرانش به گوشم رسید.

-خوبی باران؟ من رو ترسوندی!

پوزخندی به سمتش روونه کردم و شروع کردم به دست زدن.

-براو، براو آقای پورخان! خیلی خوب نقش بازی کردی و می کنی.

دستای گرم مثل کورم رو، داخل سردی آب فرو بردم و شروع کردم به گفتن اون خاطرات لعنتی...

-وقتی هیجده سالم بود، همینجا که وایستادی؛ دقیقا همونجا وایستاده بودم و شاد بودم و مثل همیشه در حال دعوا با بیتا، بیتا بعد باربد عزیز کرده ی

این خانواده بود.

مامانم از کنار مامان زهرا بلند شد، به اینجاش که رسیدم، مکشی واسه قورت دادن بغضم کردم و ادامه دادم.

-بهم گفت: خداروشکر می ری و من از دستت راحت می شم! وقتی گنگ بهش نگاه کردم گفت باید با علی ازدواج کنی! باورمم نمی شد، علی؟ پسر دوست

بابام؟ علی ای که وقتی باربد رو ازم دور کردن سعی کرد جاش رو واسم پر کنه، بشه شوهرم؟

گذشت، تهش با تموم قهرام، اعتصابام، زجه هام و التماسام، شدم زن علی! دقیقا مثل دورانای قبل، اما این خانواده واسه من؛ تموم قواعدشون تغییر می کرد.

دوسال نامزد بودیم، دورانای که همه می گفتن مثل شیرین عسل شیرینه؛ واسه من مثل دیفن هیدرامین بود! به همون اندازه تلخ و زجر آور...
بالاخره ازدواج کردیم و به قول مامانم، از شرم راحت شدن!
اما تهش چی شد؟

یه عروسی سوت و کور که دست کمی از عزا نداشت عایدم شد! برای من حتی از مرگم بدتر بود، تا اینکه با حرفی که بابا زد فهمیدم هیچ پلی پشت سرم

ندارم و باید بسوزم و بسازم، با کسی که مثل داداشم بود.

بهم گفت باران تو ازدواج کردی، نمی تونی قهر کنی، نمی تونی بیای اینجا و کلی حرفای دیگه که مغز من تا رسیدن به خونه درگیرش بود و آخرم

نتونستم درست و حسابی هضمشون کنم. نمی خوام بگم چی شد که عاشقش شدم، البته عشق نبود، بالاخره آدم عادت می کنه... من عادت کردم بهش

نمی دونم چی شد که طلاق گرفتم، فقط بعد از یک هفته که از طلاق گذشت، با دختر همسایمون ازدواج کرد! خداروشکر فهمید خیانت واسم از طلاق

بدتره!

تا اینکه تو اومدی امیرعلی! اول مجازی و بعدشم حقیقی! هه اما حالا فهمیدم که فقط به خاطر یه انتقامه که تو اینجا، وسط قلبم؛ وسط دلم و وسط

زندگیم!

-فقط یه سوال دارم، چرا من؟

و جواب من، سری به زیر انداخته شده بود!

-من نمی خواستم؛ باور کن!

-باور کنم؟ واقعا؟ اینقدر ابله‌م؟

نگاه عسلیش با رگه های قرمز ادغام شده بود.

-به چی قسم بخورم که هیچ کاری به خواست خانوادم نکردم؟ و تا چند وقت پیش چیزی نمی دونستم؛ هوم؟

-هیچ نیازی به قسمت ندارم آقای پورخان!

با صدای تق در، هر دو به عقب برگشتیم. با دیدن باربد ناخواسته حس کردم که واسم هیچ فرقی با یک غریبه نداره! اما می دونستم درمان دردم، آغوش

باربده. باربدی که حمایتاش طعم برادرانه داشت، اما برادر نبود!

با تموم وجودم به سمتش دویدم و خودم رو توی آغوشش جا کردم و بغضم برای بار هزارم در طول روز ترکید، و چه روز نحسی بود امروز!

-تو واسه ی من، همیشه برادری! حتی اگه از خون و گوشت من نباشی!

با صدای امیرعلی که آروم باربد رو صدا زد، از آغوش پر از امنیت باربد بیرون اومدم. آغوشی که به اجبار نبود، نقشه نبود، و حتی دروغینم نبود!

-باران می شه من و امی....من و آقای پورخان رو تنها بذاری؟

صدای پوف امیرعلی به گوشم رسید و منم با باشه ای، حیاط رو ترک کردم.

چهل روز از زمان مرگ مامانی می گذره، اما هنوزم واسم عادت نشده!

چهل روزه که کارم شده مزون و خونه ی مامانی و عزاداری با عمه نگار...

امروز، روزه چهلم مامان زهرا بود و قرار بود بریم سر خاک. بازم مثل تمام این چهل روز مانتوی عبایی مشکی، شلوار پارچه ای مشکی و شال مشکیم رو

پوشیدم و به سمت کتونی های سفیدم که پارادوکس جالبی با تیپ مشکیم داشت، قدم برداشتم.

تیپم مثل تموم این چهل روزم بود، رنگش مثل زندگی این چند وقت اخیر من بود.

با صدای زنگ گوشیم که اسم باربد روش خودنمایی می کرد، از خونه بیرون زدم.

باربدم از پوسته ی نفرت انگیزش بیرون اومده بود، اما مشخص بود که تظاهره، اونم منتظر یه فرصت واسه پرسیدن سوالای توی ذهنش بود.

-سلام باران خانوم.

نگاه مشکی و سردم رو به چشمای کندویش دوختم و لب زدم:

-سلام.

باربد که وضعیت رقت انگیزم رو دید پوفی کشید و بدون هیچ حرفی به سمت بهشت زهرا روند.

وقتی که به بهشت زهرا رسیدیم، به کنار قبر رفتم و شروع کردم به آروم آروم اشک ریختن.

با حس دستی روی شونم، به عقب برگشتم و با چشمای پر از اندوه و ندامت امیرعلی رو به رو شدم.

-بازم تسلیت می گم!

با صدای داد عمه نگار سرم به سرعت به عقب برگشت.

-شماها اینجا چه غلطی می کنین؟ هان؟ مامانم رو کشتید؛ من رو بدبخت کردید. دیگه چی می خواهید؟

و با سرعت بلند شد و به سمت مهرداد حمله ور شد.

با سختی از جا بلند شدم و شتابان به سمت عمه نگار رفتم؛ اصلا دلم نمی خواست که حالش بد بشه و فشارش بیوفته.

اشکاش گونه هاش رو تر می کردن و مانع دیدش می شدن. جو بدی قبرستان سرد و غمناک رو در بر گرفته بود.

همه منتظر یه دعوای حسابی بودن اما عمه خیلی آروم روی زمین سر خورد و شروع کرد با خودش حرف زدن:

-شماها باربد رو می خواستید؟ مهرداد تو خواهر زادت رو می خواستی؟ می خواستی انتقام بگیری؟ از کی؟ از ما؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-ولی باید به عرضتون برسونم که راه رو اشتباه اومدید.

اون خواهر و شوهر خواهر کثافت تر از خودت پسرش رو فروخت!

نگاهم به سمت مهرداد و امیرعلی و مادرش کشیده شد.

مادرش به پهنای صورت اشک می ریخت، مهرداد اخم وحشتناکی کرده بود و امیرعلی...با

صورتی قرمز و دستای مشت شده ملاحظه ی حال عمه رو می

کرد.

عمه نگار به شدت شکسته بود. دیگه از اون آدم منطقی و قوی خبری نبود، نبود مامانی

اون رو پیر کرده بود.

عمه بعد از مکثی کوتاه باز ادامه داد:

-به چه حقی اومدید بگیریذش؟ مگه برادرم حق نداشت فرار کنه؟

همه شوکه و بهت زده به عمه نگار نگاه می کردن، پاک آبرومون رفته بود. زندگی

خصوصیمون مثل اکران فیلم توی سینما شده بود.

به سمتش پا تند کردم تا جلوی بروز بیشتر حرفا رو بگیرم.

خدا رو شکر کردم به خاطر نبود خانوادم. مامانم حالش بد بود و توی خونه استراحت

مطلق، و بیتا کنارش مونده بود. بارید و بابام زودتر واسه نهار به

رستوران رفته بودن تا کم و کسری وجود نداشته باشه.

بعد از رفتن به رستوران و خوردن ناهار، مهمونا بعد از تسلیت گفتن به سمت خونه هاشون رفتن و ما هم به سمت خونه ی خودمون راه افتادیم. حتی

خانواده ی امیرعلیم دنبال ما اومدن. فکر کنم دیگه وقتش رسیده بود که باربد جوابای سوالای توی ذهنش رو بگیره.

وقتی وارد خونه شدیم، باربد تصمیم به ترک خونه گرفت که با صدای مادر واقعیش وایستاد.

-نرو پسر! وایستا و به حرفام گوش کن، لطفا!

باربد با چشمای به خون نشسته به سمت آمنه خانوم (مادر واقعیش) برگشت و غرید:

-به من نگو پسر، من فقط پسر یه زنم، اونم مامان فاطمه! شیرفهمه؟

و حرف آخرش رو با دادی بلند ادا کرد.

به سمتش رفتم تا کمی آرومش کنم.

-آروم باش باربد! لااقل بذار توضیح بدن، بذار توجیه کنن بعد از این همه کشمکش و مصیبت!

-من نمی خوام هیچی بفهمم، هیچی!

-لطفا! به خاطر من!

باربد نفس عمیقی کشید و روی نزدیک ترین مبل، یعنی کنار امیرعلی نشست.

فضای سنگینی بود؛ مامان فاطمه خیلی بی قرار کنار بابام نشسته بود و اشک می ریخت.

بیتا و محمد روی یه مبل، خیلی ساکت کنار هم نشسته بودن.

آمنه خانوم و مادرش و مهرداد روی تنها مبل سه نفره ی گوشه ی اتاق، نشسته بودن.

و تنها فردی که مثل همیشه اضافی بود و وایستاده بود؛ من بودم!

امیرعلی اشاره ای به جای اندک کنارش زد که با اخمی پررنگ جوابش رو دادم.

آمنه خانوم چشمای پر از اشکش رو به باربد و امیرعلی ای که کنار هم نشسته بودن دوخت و لبخند تلخی زد و شروع کرد به گفتن.

-بعد از پنج سال باردار نشدن و زهر چشم و ناسزاهایی که بهم می گفتن؛ باردار شدم.

-اینقدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم، وقتی هفت ماهم بود، شرکت همسرم ور شکسته شد.

توی اوج نیازمون به خط فقر رسیدیم!

یک عالمه چک و سفته داشتیم که اگه برگشت می خورد؛ حداقل پنج _ شش سال حبس واسه نوید(همسرش) می بریدن.

یه روز نوید با سر و وضع داغون اومد خونه. لبش و یقش پاره بود.

وضعیت روحیش که دیگه داغون ترا! اما این دو ماه باید استرس از من دور می بود، ماه های حساسی بود.

یک ماه تو سکوت و خودخوری نوید گذشت، تا اینکه یه روز زدم به سیم آخر و گفتم باید بهم بگه چشه.

آمنه خانوم که به این تیکه از حرفش رسید؛ مثل ابر بهار شروع به گریستن کرد. وضعیتش خیلی خیلی رقت انگیز بود.

امیرعلی فوری از روی مبل بلند شد و به سمت مانانش پا تند کرد.

آمنه خانوم به حق افتاده بود و به سختی نفس می کشید.

نگاهم خود به خود پی عکس العمل باربد بود. اما اون خیلی سرد و بی تفاوت به مبل تکیه داده بود و منتظر ادامه ی حرفای مامانش بود.

فوری به سمت آشپزخونه رفتم و با لیوان آبی برگشتم و به دست امیرعلی دادم تا به خورد مادرش بده.

آمنه خانوم کم کم به حالت قبلی خودش برگشت و اومد ادامه ی حرفش رو بزنه که امیرعلی میون حرفش پرید و گفت:

-بسه دیگه، بقیش باشه واسه موقعی دیگه.

اما آمنه خانوم فوری ادامه داد.

-نوید شروع کرد به گفتن ماجرا. با هر حرفش ضربان قلبم من کند تر و حالم بد تر می شد، به حدی رسید که کیسه ی آبم پاره شد و امیرحسینی که

من حتی ندیدمش هشت ماهه به دنیا اومد. سخت ترین چیز واسه مادری که پنج ساله منتظر دیدن بچشه، برای بو کشیدنش، لمش کردنش...اینه که

نتونه اون رو حتی از دور تماشا کنه!

باربد حرکات پر استرسی انجام می داد. مدام پاهاش رو تگون می داد.

صدای اعتراض باربد بلند شد:

-شوهرتون چی گفت؟

آمنه خانوم حرفی زد که ماها رو به شدت شوکه کرد...

-نوید گفت آقای مومنی گفته اگه بچت رو بدی به من، از حق خودم که می گذرم هیچ؛ تازه چکای دیگتم پاس می کنم!

حتی موقع مردن نوید بخاطر این کارش نبخشیدمش. زندگی به کاممون تلخ شده بود.

باربد خیلی خیلی وحشتناک شده بود و از خشم می لرزید!

صورتش، گوشاش و حتی چشماش از حجم خشم زیاد، قرمز شده بود.

با دو قدم بلند خودش رو به رو به روی بابا کشوند و با دادی که ستون خونه ها رو لرزونند، چکی محکم به گوش بابا زد و زمزمه کرد:

-نمی بخشمتون!

مامان فاطمه با چشمای گریون، که توصیفی از چمنزار آب گرفته داشت گفت:

-ما...ما مجبور شدیم! من بچه می خواستم!

یه قطره اشک روی صورت باربد چکید، اشکی که عرش خدا رو لرزونند.

قطره ی اشکی که سریع توی ته ریشش گم شد.

با صدایی که در اثر بغض دو رگه شده بود؛ گفت:

-چون بچه می خواستید باید من و به زور از خانوادم می گرفتید؟ اونم با پرداخت چک؟

چشمای بی فروغ و عسلیش رو به چمشای پر از اشک آمنه خانوم دوخت و گفت:

-قیمتم چقدر بود، هوم؟ یه میلیارد؟ سیصد میلیون؟ صد میلیون؟

و با فریادی که رعشه به بدنم انداخت گفت:

-چقدر لعنتیا؟

و فقط اشک بود که از چشمای گریون و خیس دو زن، چکه می زد.

چه فرقی داشت کدوم مادر واقعیه؟

مادر؛ مادریه که توی اوج تنهایی بشه غم خوار بچش!

مادر وقتی مادریه که وقتی بچش تشنه ی مجبته، اون رو غرق محبت کنه.

مادری واقعی که وقتی شبا بچش خواب بد می بینه تا صبح کنار تختش بشینه و دست روی موهایش بکشه، واسش لالایی بخونه تا آروم بشه و

بخوابه...ولی مادر از ترس اینکه باز بچش از خواب بلند بشه، از کنار تختش جم نخوره.

مادری واقعی که وقتی بچش مریضه، تموم هم و غمش بشه بهبود وضعیت بچش!

به سلامتی تموم مادرا، من جمله مادر خودم.

باربد با صدای بلندی در رو بست و از خونه خارج شد.

پنج ساعت از رفتن باربد می گذره اما هنوز خونه نیومده و گوشیشم خاموشه!

با صدای لاستیک ماشینی، سریع شالی از روی جالباسی برداشتم و به بیرون دویدم.

باربد با سر و وضعی داغون در حالی که شل و ول راه می رفت؛ از ماشین پیاده و به سمت من اومد.

نمی خواستم به فکری که توی سرم جولان می ده حتی فکر کنم، چون از باربد بعید بود! اما نزدیک شدنش به من و خوردن هرم نفساش به صورتم،

شکم به یقین تبدیل شد!

حالم داشت از بوی دهنش بهم می خورد. اومدم سریع برم داخل که صدای آخ ریزی باعث شد وایستم و به سرعت به عقب برگردم.

باربد نتونسته بود وزنش رو تحمل کنه و روی زمین خورده بود. خدا می دونه چه شکلی تا اینجا رانندگی کرده!

با حرص پوفی کشیدم و با زور از جاش بلندش کردم.

اما من ریزه میزه کجا و اون باربد هیکلی و ورزشکار کجا؟

به زور تا وسطای حیاط کشوندمش اما دیگه نتونستم، از زور درد کمر اشکام روی گونه هام می چکید.

نمی دونستم چیکار کنم! مامانم که به زور آرامبخش خوابیده بود، بابامم که از ترس اینکه از کارش عقب بیوفته بدون اینکه فکر کنه اتفاقی افتاده به

شرکتش رفته بود و گفته بود تا فردا نمیاد! و بیتا هم که خواب بود.

با حرص و خشم، دادی خفه کشیدم و گفتم:

-یا همکاری می کنی یا پرت می کنم توی حوض، فهمیدی باربد؟ هی؟!

اما تنها همکاریش تکون خوردن خفیفش بود که بدتر روی کمرم خم شد! یک قدم جلو رفتم و پرتش کردم توی حوض!

با صدای دادی که کشید زبونم رو گزیدم.

با شنیدن صدای ریز ریز خندیدن بیتا که با نگرانی مخلوط شده بود، خنده ی آروم رو رها کردم.

-دارم یخ...می زنم عوضی!

-بیتا می ری حوله و لباس واسش بیاری؟

سرش رو تکون داد و به سمت خونه رفت.

با صدایی که هنوز ته مونده ای از خنده داشت، رو به باربد گفتم:

-چیکارت می کردم؟ با این وزنت لابد می بردمت تا اتاق؟ کمرم نصف شد غول تشن!

-حرف نباشه ریز جثه!

زبونی واسش درآوردم و گفتم:

-ریز جثه بودن بهتر از غول بودنه آقا باربد...

با صدای بیتا که می گفت آروم تر مامان بیدار می شه به زور خوابیده؛ به سمتش رفتم و حوله رو از دستش گرفتم و باشه ای تحویلش دادم.

حوله رو به سمت باربد گرفتم و گفتم:

-بیچ دورت و بدو توی اتاقت، یه دوش آب گرم بگیر تا واست قهوه بیارم.

-باران؟

-جونم؟

-مرسی که هستی!

-خواهش می شه، وظیفس!

-راستی؟

-بگو؟

-ماما...فاطمه خانوم چش شده؟ خوبه؟

-م...مثل همیشه قلبش...

و به سمت خونه دویدم، حتی فکر به چیزی که توی سرم بود هم آزارم می داد.

فکر به اینکه کسی که همیشه برادرم بوده الان فکرش درمورد من...

با صدای باربد که می گفت باران کجا رفتی، سریع از فکر بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا قهوش رو دم کنم.

با جوش اومدن قهوه، به سمت اتاق باربد رفتم و در رو به آرومی باز کردم. با دیدن باربدی که لخت جلوی من وایستاده بود، برای لحظه ای نفسم بند رفت

و چشمام رو بستم.

سریع قهوه رو روی میز گذاشتم و اتاق باربد رو به مقصد اتاقم ترک کردم.

با حسی سرشار از یاس و ناامیدی روی تخت نشستم و غرق در افکار پوچم شدم.

با صدای تق در، ناخودآگاه شالی رو روی سرم کشیدم و با صدایی که در اثر گریه تو دماغی شده بود، گفتم:

-بیا داخل.

باربد به محض وارد شدنش خشک شد! با زهرخندی که طعم بغض رو به همراه داشت گفت:

-ب...باران اون شال روی سرت چی می گه؟

سعی کردم اون جوی رو که بوی دریدن حرمت ها، از بین رفتن اعتقادات و باورهام می شد رو بشکنم، که گویا موفق هم شدم.

-بیا بشین. چیزی شده؟ چیزی می خوای دا...داشی؟

باربد با صدایی که سعی داشت آروم باشه غرید:

-به من نگو داداشی، می دونی که داداشت نیستم!

-قبلنا که فکر می کردم داداشمی هم من رو از بکار بردن این کلمه منع کرده بودی، چرا؟

-چون...چون، می شه درموردش بحث نکنیم؟ تهش به یه حس مزخرف می رسیم باران!

-نه، من باید بدونم، مگه نه بارید؟ چرا بیتا به راحتی تو رو داداشی صدا می زنه اما من نه؟

خونش از من رنگین تره، یا چون بیشتر از من دوستش داشتی؟

-دیگه داری مزخرف می گی باران!

-پس من رو توجیه کن! می خوام دیگه به افکار به قول تو مزخرفم پر و بال ندم. دیگه این

حق رو که دارم.

-می خوای بدونی، آره؟

-آره!

-باشه پس، خودت خواستی.

-همش بیست سالم بود. یه پسری که پنج _ شش سال بود که مثلاً بالغ شده بود، یه

خواهر داشت دوازده ساله. خواهری که هشت سال ازش کوچیکتر

بود. از همون بچگیش میل خاصی برای هم صحبتی و بازی با اون دختر کوچولو داشت.

-همیشه سعی می کرد پشتش باشه، کمکش کنه، حتی گاهی غیرتیم می شد واسه خواهرش. با اینکه حتی معنی درست کلمه ی غیرت رو نمی دونست.

می دونستا ولی به عمقش توجه نکرده بود.

غیرت، واژه ای که توی مخیله ی خیلی از آدم ها نمی گنجه، شاید من هم از اون دسته بودم.

نمی دونستم که زمانی فردی غیرتی می شه که طرف مقابلش رو خیلی بخواد، از اون خواستنا ی خیلی خاص!

درسته تو خواهرم بودی، ولی این دوست داشتن، این خنده هایی که با تو داشتم، اون لبخندایی که به خاطر تو روی لب هام می نشست؛ جنشش با

لبخندایی که واسه بیتا می زدم فرق داشت! جنشش با اون غیرتی شدنای واسه بیتا فرق داشت.

کم کم واسم روشن می شد تموم ماجرا! این حس گنگم نسبت به تو کاملاً واسم گویا شده بود.

مثل معادله ای پیچیده که وقتی چندها دقیقه یا ساعت تمرکز می کنی و بالاخره حل می شه.

ولی می دونی فرقی با معادله ی ریاضی چی بود؟ این که من با فهمیدن حجم نسبت به تو، مثل زمانی که یه معادله ی پیچیده رو حل می کنم شاد

نشدم، بلکه فهمیدم حسی که پنج ساله با خونم، قلبم و دلم عجین شده یه حس اشتباس، یه حس کاملاً ممنوعه!

-من عاشقت شده بودم باران! عاشق اون چشمای خفایت که وقتی پر از اشک می شد دوست داشتی زمان متوقف بشه و ساعت ها، روز ها و حتی سال

ها بهش خیره بشی.

عاشق اون لبخندای شیرینت که دو تا چال روی گونت رو مشخص می کرد، عاشق اون...

پوفی کشید و زمزمه کرد:

-عاشق اون موهای خرمایت که با هر بادی که توش می پیچید، من رو به اوج مجنونیت می بره. حالا فهمیدی چرا نمی خواستم داداشت باشم؟

می دونی چرا به راحتی با اینکه یه مومنی نیستم کنار اومدم؟ چون به تو رسیدم. یه حس ممنوعه که دیگه ممنوعه نیست!

بخاطر شوکی که بهم وارد شده بود حتی نمی تونستم زبونم رو تگون بدم، چه برسه به گریه؟ چه برسه به جیغ و داد!

با صدایی که می لرزید رو بهش گفتم:

-گمشو بیرون.

-بین تو الان عصبی هستی و...

دادی خفه کشیدم و گفتم:

-خفه شو، گمشو بیرون! نمی خوام چشمام به چشمت بیوفته، تو الان داری به برادرت خیانت...

با چشمای متعجب بهم خیره شد و زمزمه کرد:

-چی؟ به کی؟ چی گفتم باران؟

-من...من هیچی نگفتم!

-وای خدایا! من چطوری نفهمیدم. تو عاشق امیرعلی شدی؟ آره؟

-من، من...

داد بلندی کشید

-تو چی لعنتی؟

فریاد کشیدم:- آره عوضی، من عاشق داداشت شدم! عاشق یه پسر دختر باز. پسری که سگش به تویی که مثلاً داداشم بودی می ارزید.

با چکی که خوردم کم کم به خودم اومدم و عمق فاجعه رو درک کردم.

-پس عاشقش شدی، آره؟

با صدای داد مامانم که پشت در بود، باعث شد به سمت باربد برگردم.

-تو... تو در رو قفل کردی؟

با دیدن شیعی که توی دستش برق می زد، اشک توی چشمام جمع شد.

-می... می خوام چیکار کنی؟ در رو چ... چرا قفل کردی؟ باربد؟

با جلو اومدنش اشکام روی صورتم ریختن و باعث شد جیغ بلندی از روی بهت و ترس بکشم.

با صدای مامانم که به باربد التماس می کرد که چی شده و چیکارش داری، اشکام با شدت بیشتری روی گونه هام سرازیر شدن.

باربد گوشیش رو درآورد و در حالی که دنبال چیزی توی گوشیش می گشت گفت:

-از اینجا برید، نذارید بیشتر از این عصبی بشم.

با الو گفتن باربد؛ حواسم جمعش شد. گوشی رو روی بلندگو گذاشت و صدای گرم ولی خسته ی امیرعلی توی فضای سنگین اتاق پخش شد.

-جونم باربد؟

و صدای خستش مثل تیری بود که توی قلبم فرو رفت و از سوزشش هق هقم بلند شد.

و همزمان شد با پوزخند باربد و اکو شدن صدای نگران امیرعلی توی گوشم.

-بارب...باربد صدای باران بود؟ باران حالش خوبه؟

-که توی دختر باز لعنتی، عاشق بارانی شدی که من چهارده ساله می خوامش؟

و جواب امیرعلی سکوت بود، سکوتی سنگین و پر از شوک...

باربد جلو اومد و دستم رو کشید که باعث شد از ترس جیغ بلندی بکشم.

-بارانم؟ باران چی شد؟ باربد داری چیکارش می کنی؟ بار...باربد نه! تو...تو که کاری به باران نداری؟ مگه نه؟

با قرار گرفتن دستای باربد روی با*سنم دادی کشیدم و اشکای گرمم روی صورت سردم سر خورد.

-تو...تو رو خدا باهام... کاری...ندا

و صدای داد امیرعلی مانع ادامه ی حرفم شد.

-لعنتی کاری بهش نداشته باش، بهش دست زن کثافت!

-نترس بارانم، دارم میام قربونت برم من.

با حق حق زمزمه کردم:

-امیر...علی؟

-جون امیرعلی؟

و ادامه ی حرفش مصادف شد با پرت شدن موبایل به سمت آینه و تکه تکه شدنش و داد من و بیتا و مامان در هم آمیخته شده.

با قرار گرفتن لب های باربد روی لب هام، حس از تنم پرواز کرد. حتی دیگه نمی تونستم نفس بکشم.

نمی دونم چقدر گذشت: ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ فقط تنها چیزی که باعث می شد بتونم نفس بکشم، امیرعلی بود.

با قرار گرفتن دستای باربد روی شلوارم، عرق سردی رو روی تیره ی کمرم حس کردم و دادی کشیدم که حتی پنجره هام از ترس به خودشون لرزیدند.

با صدای داد امیرعلی، حس کردم که دنیا رو بهم دادن و دیگه نتونستم فضای خفقان آور اتاق رو تحمل کنم و تاریکی بود که آید چشم شد.

ته حلقم طعم زهرمار می داد، گویی زهری رو به زور به خوردم داده باشند و اما قلبم... قلب بی تابم کند می زد!

قلبم می سوخت، مثل اینکه هزاران زخم رو روش حکاکی کرده باشند.

از بین رفتن اعتماد درد داشت، خیلیم درد داشت! دردی طاقت فرسا!

با حس دستی که موهام رو لمس می کرد، از ترس این که هنوز در چنگ باربد باشم، تکنون محکمی خوردم و با وحشت خودم رو کنار کشیدم و از ترس به

سکسکه افتادم.

آروم آروم چشمام رو باز کردم و با منظره ای فوق العاده رو به رو شدم! اشکی که تازه در کندوی عسلی چشمان معشوقم حلقه زده بود.

با صدای پر از خش و نگران امیرعلی به خودم اومدم.

خوبی عزیز دل امیرعلی؟

خو...خوبم!

لبخند آروم آروم روی لب های کوچیک امیرعلی پیوست.

به چی لبخ...ند می زنی؟

- فکر می کردم تا چشمت رو باز کنی بگی اینجا کجاس و چی شده!

خندم گرفت، بین چقدر زندگیم مزخرفه که حتی گفت و گوهامون هم شبیه به فیلمای ترکی شده!

- فیلم ترکی، زی...زیاد می بینی؟

امیرعلی لبخندی مصنوعی کنج لب هاش نشوند و گفت:

- زیبایی تو درست شبیه یه زن ترکیه ایه!

- شبیه کیم؟

- هانده ارچل!

سریع ذهنم شروع به پردازش کرد، من آمار اکثر زن های ترکیه ای رو داشتم.

یکم به مغز فندقیم فشار آوردم و رسیدم به دختری بلند قد، خوش هیکل، چشمان به رنگ شب، چال گونه و...

کم کم لبخندی به عرض زمین فوتبال روی لب هام نشست.

درسته که یکم مبالغه کرده بود توی تشبیه من به هانده؛ ولی همین که در نظرش یه فرد خوشگل بودم، خودش به دنیا می ارزید!

- کی مرخص می شم؟

- بقیه کجان؟

-سرمت که تموم بشه مرخصی. بقیه هم توی سالن انتظار، منتظرن.

-بار...باربد چی؟

کم کم خشم بود که جایگزین لبخند توی چشماش می شد.

با صدایی که می لرزید گفت:

-اسم اون حروم لقمه رو پیش من نیار باران!

-باشه، باشه آروم باش.

و نفس های مقطع شدم رو خارج کردم.

با خارج شدن امیرعلی، عمه و بیتا وارد شدن.

نگرانی رو می شد توی نی نی چشمای عمه نگار و حتی بابا دید!

عمه نگار با نگاهی که پر از نگرانی و خشم بود، جلو اومد و گفت:

-چی شده عشق عمه؟ اون باربد...

و با صدای غرش بابا که می گفت درست درمورد باربد حرف بزن، عمه نگار حرفش رو خورد.

سعی کردم لحنم رو شاد و بدون درد نشون بدم.

-اا، در مورد داداشم درست حرف بزنا! خوبم نگارم.

عمه نگار به شوخی ایشی کرد و رو به بابام گفت:

-من شب می مونم.

با بهت به عمه نگار نگاه کردم و تند تند و بدون فکر گفتم:

-مگه من باید بمونم؟ چرا؟ امیر...

و ادامه ی حرفم به خاطر سرفه ی عمه نگار قطع شد و تازه فهمیدم چه چیزی رو پروندم!

بابا، با عصبانیت جلو اومد و گفت:

-امیرعلی؟ چه صمیمی! باید تموم سوالات رو جواب بدی...

و با صدای بلند گفت:

-فهمیدی؟ واسه چی باید بیاد ملاقاتت؟ باربد چرا باید به اون زنگ بزنه؟

با صدای دادش از جا پریدم و اشک توی چشمام جمع شد، حتی مراعات حالم رو هم نمی کرد!

-پس چرا خفه خون گرفتی؟ تو با پسر دشمنمون چیکار داری؟

عمه نگار با دستایی که می لرزید و اشکایی که صورت گردش رو خیس کرده بود، جلو اومد و رو به بابا گفت:

-داداش؟ تو رو خدا داد نزن...

بابا کلافه دستی توی موهای جو گندمیش کشید و اومد از اتاق خارج بشه که... که امیرعلی هراسون در رو باز کرد و داخل شد. و چشمای نگرانش تموم

صورتتم رو کاوید.

و نگاه مستقیمش هیزمی بود که روی آتیش بریزن. بابا با نگاه خشمناکش در حالی که مثل آتیش سرخ شده بود، جلو رفت و با شدت امیرعلی رو به عقب

کشید و کمر امیر، محکم با دیوار اصابت کرد و من جای امیرعلی درد کشیدم. اما تنها عکس العمل امیرعلی در مقابل ضربه، صورت درهمش بود.

عمه نگار سعی داشت جداشون کنه ولی بابام مثل بکسوری که کیسه ی بکسش رو گیر آورده باشه، تند تند مشت های محکمش رو حواله ی صوت

امیرعلی می کرد. اما امیرعلی هیچ حرکتی واسه دفاع از خودش انجام نمی داد که این باعث جری تر شدن بابا می شد.

به خاطر جیغ های من و عمه، دو تا پرستار در حالی که ترسیده بودن، وارد شدن و سریع حراست بیمارستان رو خبر کردن. هه نوش دارو بعد از مرگ

سهراب!

با جدا شدن بابا از امیرعلی، تازه تونستم صورت داغون و نابود شده ی امیرعلی رو ببینم.

از ترس تموم بدنم یخ کرده بود و حتی نای جیغ زدنم نداشتم.

با تموم قوا سرم رو از دستم کشیدم و دویدم به سمت امیرعلی ای که، بی حال به گوشه ی دیوار تکیه داده بود.

توجهی به سوزش دستم نکردم و ترجیح دادم از نبود بابا، نهایت استفاده رو بکنم.

بابایی که حراست به بیرون بیمارستان هدایتش کرده بود و عمه ای که به دنبال برادرش روونه ی حیاط شده بود.

خودم رو به پایین پای امیرعلی رسوندم و نگاهی به صورت آش و لاشش انداختم و توی دلم به حالش خون گریه کردم.

کنار لبش پاره شده بود و خون ازش جاری بود.

پای چشماش بادمجون بزرگی کاشته شده بود و یقش در اثر کشیده شدنش توسط بابام، پاره شده بود و جای چنگ ناخنش و خونی که روش خشک

شده بود، روی پوست برنزش خودنمایی می کرد.

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-امیرعلی...حالت خوبه؟

امیرعلی با بی حالی سرش رو تکون داد.

-گریه نکن عزیزم؛ حالم خوبه!

و همزمان دست هر دومیون به سمت صورتم رفت برای پاک کردن اشک های روی صورتم.
ولی دستای گرم امیرعلی فرزتر بود، دستای گرمش روی صورتم

قرار گرفت و اشک ها ناپدید و محو شدن. قلبم گرم شد و شروع کرد به تند زدن. حالتی
توصیفی بود از مزه کردن لواشک ترش...لواشکی که از ترس اینکه

تموم بشه؛ آروم آروم اون رو می مکیش.

امیرعلی خنده ی بی حالی کرد و خیلی شل و ول گفت:

-چرا چشمت رو بستی؟

خجالت زده گفتم:

-همینجوری!

با صدای داد بابا که از حیاط بیمارستان میومد، پرستار رو کنار زدم و وارد حیاط شدم و
نظاره گر آن دو.

-من دخترم رو به تو نمی دم؛ این رو مطمئن باش!

-و من هم دست از باران نمی کشم! یه بار براش تصمیم گرفتید و نتیجش شده مطلقه شدن باران؛ ترسیدنش از مردم، گوشه گیری و در نهایت افسردگی!

خودش می تونه تصمیم بگیره، باران بیست و سه سالس، نه هفده ساله آقای مومنی!

-سنش؛ مطلقه بودنش و حتی اینکه افسردس ذره ای به تو مرتبط نیست! حالام از جلوی چشم دور شو؛ من دیگه نمی خوام پسر رو از خودم برونم،

پس...

-پس باران و به خاطر باربد پیش کش می کنید؛ درسته؟ درضمن باربد پسر شما نیست، پسر پدر بندس!

-خفه شو، پدرت پسرش رو به خاطر پنج سال زندان فروخت. باربد پسر منه؛ نه اون نوید...

امیرعلی در حالی که آماده ی انفجار بود گفت:

-توهین رو بذارید کنار! مشکل منم، پس شعورتون رو برای خودتون نگه دارید. لپ کلام، باران مال منه و اون رو به برادرم نمی دم! من مثل شما بهترینام

رو پیش کش هم نمی کنم. پس لطفا جلوی پای ما سنگ نندازید.

و به سمت در بیمارستان به راه افتاد.

اشکام رو از روی صورتم زدودم و به سمت اتاق خصوصی بیمارستان حرکت کردم.

بعد از ترخیص از بیمارستان؛ بدون توجه به صدا زندای بابام تصمیم گرفتم پیاده به خونه ی خودم برگردم.

حرفای بابا واسم گرون تموم شده بود؛ دیگه حتی از خیال بافی هم می ترسیدم!

مثل همیشه اضافی بودن رو با جون و دل حس می کردم. هه من رو به کسی می دن که چندین سال از من دورش کردن؛ من رو پیش کش پسری که از

خون خودشون نیست می کنن تا اون رو کنار خودشون داشته باشن، گور بابای باران! باران خر کی باشه؟ اول علی، بعدشم باربد...

زندگی من خلاصه شده توی بدبختی! گاهی به کلمه ای که مامان زیاد برام به کار می بره فکر می کنم، و می بینم که واقعا حقیقت داره!

من نحسم؛ یه دختر از تبار نحسی! درست مثل روز تولدم...

با به صدا در اومدن موبایلم؛ لحظه ای مکث کردم و با دیدن اسم شخص تماس گیرنده؛ آه از عمق وجودم برخاست.

امیرعلی بود، امیرعلی ای که امروز به خاطر من کتک خورد، به خاطر من جلوی پدرم
وایستاد و به خاطر من خشمش رو کنترل کرد.

سعی کردم لرزش صدام رو مخفی کنم، دلم نمی خواست بفهمه که گریه کردم.

تک سرفه ای کردم و جواب دادم.

-جانم امیرعلی؟

با شنیدن صدایش که پر از تمنا بود؛ برای لحظه ای تموم اتفاقات امروز و دیروز رو فراموش
کردم.

عشق یعنی همین فراموش کردن های لحظه ای!

همین شادی های واقعی...

همین لبخندای شیرین و به دور از هر مصنوعیتی!

-باران؟

جانم کشیده و پر عشوه ای تحویلش دادم که حتی حرفش رو فراموش کرد.

عشق یعنی فراموش کردن های لحظه ای!

خنده ی ریزی تحویلش دادم و با تنه ای که به مردی زدم، سریع کنار کشیدم و معذرت
خواهی کردم؛ ولی گویا اون ول کن نبود و روز خوبی رو شروع

نکرده بود، چون همه دق و دلیاش رو سر من خالی کرد!

-هی خانوم؟ برید خنده هاتون رو جای دیگه بکنید! عشوه خرکی هاتونم واسه ی خیابون نیست!

با بهت نگاهی به مردی که حدودا می خورد سی سالش باشه کردم.

مردی کوتاه قد، با هیکل قلنبه و چشمای وزغ مانند!

-آقای محترم، مودب باشید لطفا! این چه طرز حرف زدنه؟

صدای امیرعلی که معلوم بود عصبی و خشمگینه، از اون ور خط به گوش می رسید.

-چی شده باران؟ کجایی؟ مگه از بیمارستان مرخص شدی؟

-الو

-الو باران جان؟

ولی من تمام حواسم متمرکز بود روی مرد رو به روم.

-چطوری برخورد کردم مگه؟ اشتباه می کنم؟ وسط خیابون وایستادید و عشوه می ریزید!

مطمئنن اون مرد حتی مورد تائید خانوادتونم نیست، چه برسه به اینکه همسرت بشه!

این مرد چی می گفت؟ زندگی خوانه مگه؟

(منظور از زندگی خوان؛ یعنی همون فهمیدن زندگی افراد، البته از خودم در آوردم!)

با صدای بوق بوق گوشی به خودم اومدم.

نگاهی به اطرافم کردم، نبود! اون مرد زندگی خوان رفته بود.

اعصابم متشنج بود، سر درد مثل موریانه داشت تموم افکارم رو می خورد.

همینه دیگه، عشق که فقط شادی نیست، فقط محبت نیست!

اما چرا دروغ بگم؟ من این بدبختی رو هم دوست دارم!

وقتی به خونه رسیدم، اول از همه از جلوی آینه ی قدی ای که اول سالن قرار داشت عبور

کردم. برای یک لحظه خشک شدم!

به سرعت چند قدمی که طی کرده بودم رو برگشتم و رو به روی آینه وایستادم. وای خدای

من!

این دختر بی ریخت حال بهم زن، منم؟

خدایی امیرعلی واسه چنین دختری جلوی دشمنش وایستاده بود؟

صورتم پر از پرز بود، موهام دو رنگه شده بود، ابروهام به صورت وحشتناکی در اومده بود،

صورتم زرد و چشمام پف کرده بود و زیرشم سیاه شده بود.

بدنم بوی الکل و دم و دستگاه بیمارستان رو می داد. درکل به یه دختر زشت و چندش تبدیل شده بودم!

سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق سراسر آبیم شدم.

لباس های حمام رو آماده کردم و پیش به سوی تمیزی و زیبایی!

بعد از یک ساعت حمام و آب بازی و کف بازی، که هنوز مثل بچگی هام ازش لذت می بردم، رضایت دادم و از حمام خارج شدم. تاپ صورتی و دامن

مشکی کوتاهم رو پوشیدم و لوسیونم رو زدم و موهام رو شونه کردم، و افتادم به جون صورتم.

نیم ساعت بعد، صورتم از اون حالت چندش بیرون اومده بود و فقط رنگ کردن موهام مونده بود که دست عمه نگار رو می بوسید.

با به صدا در اومدن شکمم، به سمت آشپزخونه راه افتادم تا فکری برای ناهارم بکنم.

وسایل لازم واسه پخت کتلت رو بیرون گذاشتم که صدای زنگ خونه به گوشم رسید.

(فصل دوم: من بی تو می میرم)

پوف بلند بالایی کشیدم و لخ لخ کنان با اون کفشای رو فرش مشکی، به سمت در رفتم.

وقتی در رو باز کردم، اولین حسی که از چشمام زبونه می کشید ترس بود، ترسی مخلوط با خشم بسیار!

با صدایی که می لرزید، بلند گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟ باز اومدی چیکار کنی؟ این دفعه می خوای بفرستیم اون دنیا؟

سریع از خونم گورت رو گم کن؛ حتی اگه قلبتم اینجا جا گذاشتی برنگرد!

اومدم در رو ببندم که صداش در جا میخکوبم کرد!

صداش دیگه رسا نبود، دیگه پر از ابهت نبود، حتی دیگه واسم دلنشینم نبود!

-قلبم پیشت جا مونده، نمی تونم پشش بگیرم! نمی شه، می فهمی؟

-نه! من هیچی نمی فهمم! فقط می دونم که الان تنها چیزی که می خوام تنهاییه، می خوام توی آرامش باشم! همون آرامشی که تو و خانوادت ازم

صلبش کردید!

-یعنی اگه بذارن با امیرعلی ازدواج کنی، آرامشت بر می گرده؟ خوشبخت می شی؟ عاشق خانواده ی خودت می شی؟ عاشق من چی لعنتی؟ می تونی

عاشق منم بشی؟

-هه، تو مریضی؛ یه مریض روانی!

حالام از اینجا برو، دیگه تحمل در دسر ندارم.

-آره تو مریضم کردی! حالت ازم بهم...می خوره؟ آره؟

-آره! حالم ازت بهم می خوره؛ حتی تنفرم واسه یک ثانیه!

-یعنی...یعنی تا این...حد؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغض شکست!

بغضی که سعی داشتم جلوی چنین آدم پستی نشکنه؛ که خردم نکنه، شکست!

دیگه حتی آبروم واسم مهم نبود، دیگه حرف مفت مردم مهم نبود، قضاوتاشون که من رو

تا مرز سخته می برد هم مهم نبود!

الان فقط خالی شدن یه آدم عاشق مهم بود!

خالی شدن یه آدم مطلقه ی عاشق مهم بود. من، باران مومنی همین لحظه اعتراف می

کنم که کم آوردم، که دیگه نمی کشم!

با داد شروع کردم به خالی کردن عقده های چندساله، عقده هایی که از بسک مونده بودن؛

با فشار سر باز کرده بودن و با اشک بیرون ریخته می شدن و

با داد و هوار خالی و خالی تر می شدن!

من سراسر عقده بودم، یه دختر پر از عقده و نحسی و بدبختی!

-آره عوضی تا این حد! اینقدر از حدتون گذشتید و منه خاک بر سر عقده ای چیزی بهتون نگفتم، که شخصی که جای برادرم بود، برای سوزوندن عشقم

که از قضا هم خون خودشم بود، تا مرز تجاوز به کسی که ادعا می کرد عاشقشه پیش رفت!

من همیشه فکر می کردم توی اون خانواده هر چند اضافیم؛ ولی یه برادر دارم که مثل کوه پشتمه؛ که نذاره خرد بشم؛ نذاره زندگیم پر بشه از بدبختی و

عقده! فکر می کردم محبتات؛ غیرتی شدنت، مهربونیات... همه و همه خالصانس، ولی همه ی اینا یه نقاب بود! یه نقاب روی صورت فردی متجاوزگر!

پشت تموم این کارات یه هدف خوابیده بود؛ همش یه نقشه بود! ولی فکر کنم توی نقشه کشیدن؛ مرتکب اشتباهی شدی!

هم من رو خیلی بی دست و پا دیدی؛ هم فکر رقیب هم خونت که از قضا زندگی منم هست رو نکردی!

باربد با چشمای گرد شده بهم نگاه می کرد. اومد جوابم رو بده که سریع گفتم:

-از جلوی چشمم دور شو.

و سریع در رو بستم.

نیم ساعتی از اومدن و رفتن بارید می گذره، اما هنوزم نتونستم آروم بگیرم و بغض سنگینی رو توی گلویم حس می کنم.

با صدای گوشیم، با فکر به اینکه امیرعلی باشه سریع از جام بلند شدم و به سمت موبایلم پرواز کردم.

با دیدن اسمش، سریع دکمه ی سبز رو فشردم، له له می زدم برای جرعه ای آرامش!
تند تند گفتم:

—به خدا یادم رفت زنگ بزنم، شرمنده اگه اذیت و نگران شدی و...

ادامه ی حرفم با صدای لرزان و از ته چاه امیرعلی قطع شد.

—باشه نفسم، آروم! نفس بکش! در رو باز کن، صحبت می کنیم.

با بهتی آمیخته به نگرانی به سمت در حرکت کردم و با صدایی که رگه هایی از نگرانی رو با خوش حمل می کرد، رو به امیرعلی خسته ای که وارد خونه

می شد گفتم:

—چی شده امیرعلی؟

امیرعلی در حالی که آرام به سمت مبل می رفت زمزمه کرد:

-کی قبل از من اینجا بوده؟

با بهت و حیرت به چشمای براق و خشمگینش زل زدم:

-هیچ...هیچ کس!

-بهم دروغ نگو، دروغ نگو لعنتی!

-به...به خدا!!

با صدای دادش از جا پریدم.

-هیس، چرا دروغ می گی؟ چرا باورام رو نسبت به خودت تغییر می دی؟ می دونی الان
توی چه شرایطی هستیم؟ می دونی به زورم که شده تورو می دن

به باربد؟ اون وقت اون...

به زور نفس می کشید و تموم صورتش قرمز شده بود، رگ روی شقیقش باد کرده بود و از
روی زور خشم، نبض می زد.

-با اون گندی که زده باز میاد اینجا، تازه تو با دروغ انکارش می کنی باران؟ من واقعا دارم
برای چی و کی می جنگم؟ برای چی دارم تلاش می کنم؟

حواست به دور و ورت هست؟ من رو می بینی؟ حسم رو چی؟ اصلا من به درک؛ خودت رو چی؟

هر لحظه بیشتر از درون آوار می شدم! هر لحظه که صدای او می گرفت؛ بیشتر و بیشتر خرد می شدم.

-آخه من دیگه نمی دونم چیکار کنم باران، به قرآن که نمی دونم!

از اون طرف فشار و اوضاع خراب خانوادم، حال و وضعیت تو، شرکتم که به لطف داداشم داره ورشکسته می شه، جنگ با خانوادت و...

به خدا که دیگه نمی کشم! دارم زیر این همه فشار خرد می شم.

مثل ساختمانی که آجرهای دونه دونه به دونه می ریزه و اون ساختمان دیگه نمی تونه بار نبود آجرها رو به دوش باشه و ویرون می شه!

چیزی تا ویرونی من نمونده باران، لااقل تو کنارم باش، نه مقابلم!

اشکام تند تند روی صورتم قل می خوردن و صورتم رو خیس می کردن.

حتی بدنم تحمل وزنم رو نداشت؛ مثل بیدی شده بودم که با یک نسیم ویرون شده؛ عشق من هم داشت از هم می پاشید و منی که فکر می کردم

پشتشم، در نظر اون در مقابلشم!

کدوم معشوقی رو دیدید که در مقابل عشقش باشه؟

چیزی در درونم فریاد زد؛ کدوم کارای تو کمکی به امیرعلی بوده؟ کدوم یک از کارات و رفتارات حسرت رو بهش ثابت کرده؟ تو فقط حرفی گفتی که می

خوایش، حرف که باد هواست!

سرم تیر می کشید. حس می کردم سرم شبیه طبل شده و بچه ای با مشت های کوچکش بر روی طبل می کوبه و از این کارش لذت می بره.

چشمای پر از اشکم رو به چشمای فریبنده ولی خسته ی امیرعلی دوختم و آروم زمزمه کردم:

-چی کار واست بکنم؟ چی کار کنم که پشتت باشم؟ بشم تکیه گاهت؟ چی کار کنم که معشوقم خودش رو تنها فرض نکنه؟ هوم؟ تو بگو!

امیر جلو اومد و دستام رو توی دستای سردش گرفت و گفت:

-همین که بدونم هستی؛ همین که همه چی رو بهم بگی، کافیه!

-از کجا فهمیدی باربد اومده؟

با خشم دستش رو توی موهای سرش فرو برد.

-نگهبان گفت

و سریع بحث رو عوض کرد.

-اصلا چرا تو دوباره به من گفتی امیر؟ آخه عزیز من؛ اسم به این خوشگلی دارم؛ لطفا اسمم رو نشکنش! خیلی روی اسمم حساسم.

-یعنی بیشتر از من، روی اسمت حساسی؟ مثلاً من بگم با یه پسر صحبت کردم؛ تو روش حساس نمی شی؟

به قیافه ی کاملاً عادی زل زدم و توی دلم گفتم: اه؛ بخشکه این شانس! واقعا براش مهم نیست؟ اگه زندگیم واقعا مثل فیلمای ترکی می بود الان باید

قرمز می شد و می گفت: می کشم اون مردی رو که نزدیک عشقم بشه و از اینا... ولی امیرعلی خیلی ریلکس با اون لبخند باران کشش روی زمین لم داده

بود.

حرفی بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی الان اصلا برای تو چنین موضوعی مهم نیست؟

امیرعلی شروع کرد به قهقهه زدن.

با تعجبی که چاشنی ای از حرص داشت بهش نگاه کردم و بلند گفتم:

-چته؟ الان چرا داری می خندی؟ لابد می خوای مثل توی رمانا بگی....صدام رو کلفت کردم و ادامه دادم:

-خوشم میاد حرصت بدم، حرص که می خوری خوشگل و خوردنی می شی!

امیرعلی لبخند ملایمی زد.

-نخیر خانوم! من مثل پسرای توی رمانا نیستم! عاشقم، غیرتیم و قطعا مثل هر مرد ایرانی؛ روی زنم و ناموسم حساسم، ولی تا وقتی که رگ حسادتم بالا

نزنه یا خطری داشته هام رو تهدید نکنه؛ با این چیزا متعصب و غیرتی نمی شم!

درضمن، شما توی هر حسی که قرار می گیری، زیبا و فریبنده هستی!

با لبخندی گیرا به چشمای به رنگ عسلش خیره شدم، و هرچی عشق توی وجودم بود رو، به وجودش منتقل کردم.

لبخندی به شیرینی عسل زد و گفت:

-از این لبخندای مجذوب کنندت؛ از این نگاه به رنگ شبت که پر از عشقه، سرشار از انرژی می شم.

داشتم از کنارش رد می شدم که دستم رو کشید.

با تموم قدرت به سمتش پرتاب شدم. با خوشحالی نگاهی به لب*ش کردم که قهقهه ی بلندی زد.

-خجالت کشیدم خوب چیزیه بارانم!

با زهرخندی بهش نگاه کردم و گفتم:

@Caffetakroman

-خجالت واسه موقعیه که عاشقت نباشم، اما الان....

خجالت رو واسه عشقم کنار می دارم و می خوام از وجودش سیراب شم!

می خوام...

می خواستم بگم می خوام طعم لبات رو بچشم، که سریع لبش روی لبم قرار گرفت و...

چه حس خوبی بود! خواسته شدن از سمت عشقت، دوست داشته شدن از سوی معشوقت!

بدون هیچ درنگی می بوسید و می فهمیدم که داره از وجودم؛ زندگی رو می دمه!

دیگه داشتم نفس کم میاوردم که فهمید و کنار کشید.

گونه هام اناری شدن و خجالت کشیدم از نگاه بی پروایی که بهم می انداخت.

با صدای زنگ گوشیم، سریع از این صحنه ی شیرین فرار کردم و به سمت گوشیم که روی عسلی مبل ها بود؛ رفتم.

با دیدن اسم پدرم که روی گوشی خودنمایی می کرد، ابرو هام توی هم گره خورد و با ناراحتی به چشمای مشتاق و منتظر امیرعلی نگاه کردم.

سرش رو به معنیه کیه تکون داد، که با لحنی که می شد خیلی خوب؛ بغض رو احساس کنی گفتم:

-بابام!

کم کم اخمای امیرعلیم بهم پیوستن و اشاره زد که جواب بدم.

تا اومدم جواب بدم زمزمه کرد:

-بذارش روی بلند گو.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و قسمت سبز رنگ رو فشردم؛ که صدای نه چندان گرم بابا، توی فضا پخش شد.

صدایی که خشن بود و حرف زوری که اشک رو مهمون چشمام و خشم و درموندگی رو مهمون امیرعلی کرد.

-پاشو بیا خونه!

-سلام بابا، چرا؟ اتفاقی افتاده؟

-آره، یه اتفاقی که موج می زنه از صلاح و مصلحت!

صدای پوزخند آروم امیرعلی به گوشم رسید.

سریع گفتم:

-اون مصلحت چیه بابا؟

-ازدواج با باربد! باربد می خواد ازم تو رو خواستگاری کنه. که البته فرمالیس، چون که جوابت باید؛ توجه کن باید؛ مثبت باشه!

با چشم هایی که از اشک برق می زد، و صدایی که پر بود از بغض گفتم:

-من با فردی که مثل برادرم بود و می خواست بهم تجاوز...

با صدای داد امیرعلی مات و مبهوت موندم!

گوشی رو از دستم گرفت و به سمت دیوار پرت کرد.

صدای خرد شدن و آخ گفتن گوشی بی نوام، توی سالن طنین انداز شد.

و فقط صدای عربده های امیرعلی بود که، سکوت خونه رو می شکست.

چند دقیقه ای گذشت که حس کردم آرام شد و هنجارش برای ادامه ی داد زندنش یاریش نکرد.

امیرعلی با صورتی که از خشم کبود شده بود، جلوی پام زانو زد.

-چی کار کنیم باران؟

با لحنی که پر بود از یاس و ناامیدی، گفتم:

-هیچی!

و این بار صدای بهت زده ی امیرعلی به گوشم رسید:

-هی...هیچی یعنی چی باران؟ نکنه...نکنه می خوای زن برادرم بشی؟ آره لعنتی؟

-امیرعلی جوری باهام رفتار می کنی که انگار من مسبب این وضعم! من چه موقع توی زندگیم تونستم واسه اتفاقای مهمش تصمیم بگیرم؟ هوم؟

-تو یه آدم عاقلی باران! من نمی خوام از دستت بدم؛ متوجه ای؟ می دونی اگه نباشی یه مرده ی متحرکم؟ من چه شکلی بدون تو زندگی کنم وقتی که با

تو فهمیدم زندگی چیه، عشق چیه، شادی چیه، هجران و غم چیه؟

بیا...بیا فرار کنیم؛ نظرت؟

با بهت و حیرت بهش نگاه کردم و سکوت کردم.

امیرعلی که سکوت رو به پای موافقت گذاشته بود، لبخند عمیقی روی صورتش نشست و گفت:

فقط چند روز صبر کن؛ بعدش می ریم؛ باشه؟

با تاسف سری تکون دادم و بلند شدم که به سمت اتاقم برم، اصلاً دلم نمی خواست دیر برسم و حرف بخورم. و من باز تسلیم خواسته ی دیگران شدم و

قلبم....

چشمام از زور اشک؛ گلووم از زور بغض و لبام از زور حرف زق زق می کردن، اما من همیشه آرام بودن و توی مواقع ضروری حرفم رو می خوردم.

با صدای دو رگه گفتم:

برو امیرم؛ برو...

چند دقیقه ای گذشت اما جوابم رو نداد. با استرس به سمتش برگشتم که با صورت خیس از اشک و نگاه مبهوتش رو به رو شدم.

بی اختیار آه کشیدم و بغضم شکست و اشک بود که از صورتم شره می کرد.

-بدون تو زندگی کردن خیلی سخته امیرعلی، اونقدر سخت که حتی تموم این بیست و سه سال، کنارش به چشم نمیان! خیلی دوستت دارم چشم عسلی

من! اما من...من نمی تونم فرار کنم!

با صدای تو دماغیش که بخاطر گریه این جوری شده بود گفت:

-پس من چی؟ من چی می شم پس؟ می خوام پیام عروسی تو و داداشم؟ کف بزنم؟
واستون برقصم؟ بهت هدیه بدم؟ آرزوی خوشبختی کنم واستون؟

آره باران، این و ازم می خوام؟

و صداس از زور بغض لرزید.

-منی دونم!

با صدای پوزخندش، اشکام بیشتر و بیشتر روی صورتم سر خوردن.

مثل همیشه اینقدر ناتوان بودم که حتی نتونم جلوی اشکام رو بگیرم.

با صدای تق در، بی حال روی زمین افتادم. من باختم! برای بار دوم توی زندگیم باختم و
چه بد بود باختن! چه بد بود از دست دادن معشوق!

(روای)

حال و روزش اصلاً تعریفی نبود. با بدترین وضع و حال ممکن به سمت خونه ی پدرش به راه افتاد.

وقتی به دم درشون رسید؛ دیگه هیچ جونی رو توی پاهاش حس نمی کرد.

هیچ انگیزه ای واسه ادامه ی زندگی نداشت، اما آدم خودکشی هم نبود، ترسو تر از این حرفا بود.

با لبخندی که تلخ بودنش از ده فرسخی مشخص بود، زنگ رو زد و وارد شد.

بدون هیچ حرکت اضافی؛ با کوتاه ترین قدم ها سعی داشت به در سالن برسه.

منتظر معجزه بود اما به شدت بدشانس بود، یا شایدم تقدیرش این چنین بود. هرچه که بود مطمئنن باران تحملش رو نداشت و روزی از پامی افتاد.

وقتی وارد خونه شد، انتظار جمعیت زیادی رو داشت که با احم و تحقیر به اون نگاه می کنن و از وضعیت موجود ناراحت و اعصابانین؛ اما اینجور نبود! تنها

پدرش و باربد روی یه مبل دو نفره نشسته بودن؛ با دو حالت کاملاً متفاوت.

اول از همه سلام کوتاهی داد و بدون پاسخ به اینکه چرا دیر رسیده و گوشیش خاموش بوده؛ روی مبل رو به روشن نشست و با نگاهی سرد و بی تفاوت،

با لحنی خشن اما تن صدای پایین گفت:

- شما می خواستید من پیام، خوب اومدم!

و با پوزخندی اضافه کرد:

- تا حرفای پر از مصلحتتون رو بشنوم!

باربد با ذوق و کمی خجالت:

- این واقعا به صلاح جفتمونه. من چهارده ساله که خواهان توام؛ تو رو می شناسم و واسه خوشبختیت نهایت تلاشم رو می کنم. فقط ازت انتظار همکاری

دارم، من خاصیت این رو دارم که تو رو مفتون خودم بکنم.

باران در حالی که می لرزید و رعشه تمام بدنش رو در بر گرفته بود گفت:

- پس من چی؟ خواسته ی من چی می شه؟ چون تو عاشقمی و می شناسیم، می تونی خوشبختم کنی؟ این منطق دو تا آدم عاقل و بالغه؟ با زور لابد می

خواهی من رو شیفته ی خودت کنی، آره؟ ولی این رو نمی دونی که آدم یه بار می تونه عاشق بشه و فقط زمانی ازش فارغ می شه که بمیره؛ متوجهی

باربد؟

باربد با خشم از جاش بلند شد و گفت:

-بس کن باران! اول و آخرش مال منی، نه اون پسر یه لا قبا. شیر فهمه؟

با بغض نگاهی به پدرش کرد، پدری که هیچوقت پدری نکرده بود.

البته کدوم یک از اعضای خانوادش به وظایفشون عمل کرده بودن؟

اگه از نظر چهره شبیه به مادرش نبود، مطمئن بود که فرزند این خانواده نیست. به خصوص با این کارنامه ی درخشانی که توی چنین موضوعی داشتن!

-فردا واسه آزمایش با باربد برید آزمایشگاه.

هر چه زودتر عروسی جمع و جوری بگیرید و برید سر خونه و زندگیتون تا فکر اون شازده پسر از سر باران بیوفته.

-اما بابا، چرا عروسی مجللی نگیرم؟

با تحقیر نگاهی به باربد انداختم و توی دلم نالیدم:

خدایا این تنها مشکلش همینه.

اما حرف بابا که عین واقعیت بود، مثل تیری بود که توی قلبم فرو رفته باشه.

-باران یه بار ازدواج کرده، جمع و جور بهتره.

تا باربد اومد حرف بزنه، بابا دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و گفت:

-چیزی نشونم. حرفاتون رو همین امشب بزنید و با توجه به حرفی که زدم برنامه ریزیاتون رو بکنید. راستی باران امشبم مثل همیشه برو خونت، نمی خوام

فاطمه حالش بد بشه. تا همین الانشم خلیه که نیومده چیزی بگه.

با انزجار روم و از بابا گرفتم.

-این زندگی، این عروسی جمع و جور، این خانواده و به خصوص تویی که روزی مثل داداش نداشتم می دیدمت و الان مثل دشمنم؛ پیشیزی واسم مهم

نیستید که بخوام برنامه ریزی کنم واسش.

اومدم به سمت در برم که یاده حرفی افتادم و با پوزخند رو به صورت در هم رفته ی باربد، نیشی زدم و از خونه خارج شدم.

-با اینکه مامانت نیست اما از مامان فاطمت تشکر کن که حرفی نزد، چون اون وقت تضمین نمی کردم که سالم به اتاقش بره؛ چون صبر منم حدی داره و

بنده ایوب نیستم! و با پوزخند اضافه کردم:

-زندگیمون دوامی نخواهد داشت. پدرت ندیده تو رو فروخته واسه چندین میلیون، من که جای خود دارم.

نمی دونم این چه سرنوشتیه که از یه پورخان متنفر باشی و واسه یه پورخان دیگه بمیری.

وقتی از خونه خارج می شدم؛ تموم خاطرات ریز و درشتم با باربد، مثل فلیم از جلوی
چشمام رد می شدن.

تموم شد، تموم حرمتا دریده شده.

با صدای بوقی به عقب برگشتم. با دیدن امیرعلی و ایستادم تا ماشینش کنارم روی ترمز
بزنه.

شیشه رو پایین داد و با زهرخندی گفت:

-برسونمت زن...داداش؟

فکر می کردم نتیجه ی اعمالمون رو اون دنیا می بینیم؛ اما فهمیدم که نه! نیشی که به
باربد زدم، عمیق ترش به خودم زده شده.

کلمه ی زن داداش، درست مثل ناقوس مرگ می موند واسم!

با لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود، گفتم:

-داشتن چنین برادر شوهری، باعث خرسندی بندس!

-پس سوار شید. من جور برادرم رو واسه رسوندن به منزلتون می کشم.

پوزخندی زدم و سوار شدم. می خواستم از آخرین فرصت های کنارش موندن؛ نهایت استفاده رو ببرم.

با صدای آهنگ غمگینی که پخش می شد، چشمام رو بستم و سرا پا گوش شدم واسه بلعیدن متن آهنگ. امیرعلی دوست داشت حرفاش رو با آهنگ به

طرف مقابل برسونه.

یادته قول روزای اولت

یادته می گفתי وابسته شدی

یادته سر گذاشتی رو شونه هام

یادته می گفתי دلبسته شدی

بگو چی شد که ازم خسته شدی

بگو چی شد که شدم یه خاطره

منه عاشق بد شکستم تو خودم

با لعنتی ای که گفتم، برگشتم و رد دستش رو دنبال کردم که به خاموش شدن ضبط منتهی شد.

-روز عروسیت...ون مشخص شد؟ اذیت که نکردن؟

با بغض بهش نگاه کردم و قطره های اشک یکی یکی، بدون هیچ رقابتی باهم پایین می اومدن.

وقتی جوابی ازم نشنید، صورتش رو به سمتم چرخوند.

-چی شده باران؟ اذیت کرد؟ می خوام روی حرفم فکر کنی؟ هوم؟

تو پیش باربد پیر می شی باران؛ این کار و با من و خودت نکن! به حرمت عشقمون؛ چی می گی؟ می خوام...

نداشتم حرفش رو تموم کنه.

-تمومش کن امیرعلی! به خدا دیگه نمی کشم؛ خیلی خستم...دلم می خواد بخوابم و دیگه هیچ وقت بلند نشم.

خدانکنه ی آرومی گفت و ساکت شد.

واسه بریدن از من این کارا لازم بود، چاره ای نداشتم.

-می تونم ازت یه سوالی بکنم؟

-آره.

-تو...تو از همون اول توی نقشه ی خانوادت بودی؟ یعنی عاشق من شدنتم...

-هرگز! من از هیچی خبر نداشتم. همه می دونستن و کاراشون از روی نقشه بود؛ من تا اون شبی که با نیروی...

-از بعدش بگو؛ لطفا!

پوفی کشید و ادامه داد:

-من تا اون شب حتی نمی دونستم که یه برادر دارم. چه برسه که بدونم کیه و چقدر بهم نزدیکه! و الانم از داشتنش ناراحتم؛ نبودش خیلی بهتر از

بودنش!

زهرخندی زد.

-داشتنش تاوان زیادی داره و خواهد داشت، لااقل واسه من که این طور بود. از دست دادنه تو خیلی وحشتناکه باران! مثل یه آدم سرطانیم که روز مرگش

رو واسش مشخص کردن.

مهرداد معلم فیزیک بود و از روی قضا نبود که با خواهر تو همکار شد. مهردادی که توی بهترین دانشگاه تدریس می کرد کجا و عمه ی تازه استخدام شده

ی تو توی دبیرستان کجا؟

اومدم اعتراض کنم که توهین نکنه؛ اما خودش مثل همیشه فهمید چی می خوام بگم و توجیهش کرد. به قول خودش من به شدت واسش رو بودم و همه

حرکات و رفتارم براش از پیش تعیین شده بود.

-هدفم روشن شدن ماجراس، اونم به طور واضح! نه توهین به عمت.

اما الان مشکل بزرگ تری به اسم عشق وجود داره.

-یعنی چی؟ موضوع من و تو بسته شده امیرعلی؛ هرچند سخت و غیرقابل تحمل!

-اما من منظورم به من و تو نبود، منظورم مهرداد و عمته.

با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم.

-مهرداد عاشق عمم شده که جزو نقشه ی خانوادت و حتی خودش نبوده؛ درسته؟

-آره.

-حتما با عمه صحبت می کنم؛ اگه اونم بخوادش کوتاه میاد؛ هرچند دیر!

چون کارشون باعث نابود شدن خیلی چیزا شده، که یکیش به شدت واسه عمم و ما ها مهم و با ارزش بوده.

-درسته....امیدوارم موفق و خوشبخت باشی. هیچ وقت فراموشم نکن!

-ما... ما باز هم و می بینیم؛ مگه نه؟

-نه!

با این حرفش غم عجیبی با مویرگ های قلبم عجین شد. درسته که دیدنش خیانت بود، اما مقصر خود باربد بود.

با لحنی بسیار غمگین زمزمه کردم:

-چرا؟

-نمی خوام ذره ذره آب شدند رو به تماشا بشینم. نمی خوام منتظر یه معجزه یا اتفاق باشم که تو دوباره مال من بشی. تو... تو داری زن داداشم می شی

چه خوب و چه بد! نه به خودم و نه به تو اجازه ی خیانت به داداشم رو نمی دم، به هر حال اون آدم داداشمه!

این و هیچوقت فراموش نکن که...

با صورت خیس از اشکم به چشمای غرق غم و اندوهش نگاه کردم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

دستش رو مشت کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

با آروم ترین تن صدا گفت:

-فراموش نکن که خیلی دوستت دارم!

اومدم پیاده بشم که...

-ببین، خیلایا!

-از این شهر می ری؟

-از این کشور می رم.

قلبم دیگه نمی تونست این همه درد و غم رو هضم کنه؛ واسه ی همین بدون هیچ نگاهی،
بدون اینکه از نگاهش واسه ی خودم ذخیره کنم؛ ماشین رو

ترک کردم.

-خداحافظ مرد رویاهای من!

مثل کسی که هیچ نایی توی تنش نداره؛ به سمت آسانسور حرکت کردم.

با صدایی که بی شباهت با مدیر ساختمان نبود و من رو صدا می زد، آه از نهادم برخاست و
توی دلم همین تو رو کم داشتم و گفتم و با لبخندی تصنعی

به سمتش برگشتم.

-سلام آقای سیستانی، امری با من داشتید؟

سرش رو به زیر انداخت و شروع کرد به صحبت کردن. همیشه همین جوری بود، خیلی سر به زیر درست بلعکس خیلی از مردای دیگه.

بهش می خورد که 30_33 سال رو داشته باشه. مجرد بود و این ساختمان مال پدرش بود که مدتی بود فوت کرده بود و به تنها فرزندش؛ یعنی سبحان

رسیده بود.

-بخشید خانوم که مزاحمتون می شم و شرمندم به خاطر حرفایی که قراره بزنم، اما خواسته ی افرادی که توی این ساختمان زندگی می کنن مهمه؛

دوست ندارم کدورتی باشه که تهش به مزاحمت به شما یا رفتنتون از این ساختمان ختم بشه. اما شما با قوانین این ساختمان آشنایی دارید. پدرم به

خاطر شناختی که از خانواده ی محترمتون داشت به شما که مجرد هستید خونه اجاره دادن؛ ولی...

-اتفاقی افتاده آقای سیستانی؟ این همه مقدمه چینی واسه چیه؟ مرتکب خطایی شدم؟

-خیلی عجولید خانوم!

-بنده عجل نیستم؛ ولی دارید من رو نگران می کنید.

-بنده متاسفم، همچین غرضی نداشتم. اما...اما

-اما چی؟

-چند تا پسر رو دیدن که وارد منزل شما می شه. نه یکی نه دوتا بلکه سه تا!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. قدرت تکلم رو از دست داده بود، قدرت این که تموم دق و دلیام رو سرش خالی کنم رو دارا بودم.

با صدایی که از زور خشم می لرزید گفتم:

-کاشک به جای فضولی توی زندگی مردم و کنکاش توی زندگی خصوصی بقیه، یکم زندگیشون رو سر و سامون می دادن. من مطمئنم این حرف رو تنها

از آقای آزمون شنیدید که با وجود همسر و فرزندشون به بنده با تموم وقاحت پیشنهاد می دن!

درسته بنده مطلقم ولی دلیل بر هرزه بودن من نیست. من سه تا مرد بیشتر توی زندگیم به یاد ندارم که خونم اومده باشه البته منهای پدرم که که یکیش

برادر ناتنیمه و برادرش و دیگری شوهر عممه! اگه قرار باشه با این وضع پیش بره، علاوه بر این که اینجا رو ترک می کنم، از آدمای وقیحی مثل اون آزمون

شکایت می کنم.

حتما به گوششون برسونید آقای سیستانی، و اینکه از شما که با پدر و خانوادمون آشنایی داشتید چنین انتظاری نداشتم. به زودی اینجا رو تخلیه می

کنم. شبتون خوش.

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم و اجازه ی حرفی بهش بدم به سمت خونم به راه افتادم. واقعا همین یکی رو کم داشتم! من که داشتم می رفتم، دیگه

مشکل چی بود؟

هفت روز بعد:

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم و فوشی نثار تماس گیرنده کردم. مثل همیشه مزاحم کسی جز باربد نبود.

بدون اینکه جواب بدم شروع به آماده شدن کردم و از خونه بیرون زدم. دم در که رسیدم باز با سبCHAN رو به رو شدم.

لعنتی آرومی گفتم که فکر کنم شنید، چون خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

واسه لحظه ای ندامت وجودم رو فرا گرفت اما دوامش فقط واسه چند لحظه بود.

-بفرمائید آقای سیستانی؟

-من به خاطر حرفای اون شبم شرمندم. من نمی دونستم و ندیده قضاوتتون کردم، حلال کنید! و اینکه نیازی به تخلیه کردن نیست؛ کسی که باید این

ساختمان رو تخلیه کنه قطعاً آقای آزمونه.

-چرا؟

با صدای باربد که پر از شک بود، به عقب برگشتم.

-به تو مرتبط نمی شه باربد.

-به تنها کسی که مرتبطه شوهرته؛ که خوب اون بندم!

سبحان با بهت نگاهی به باربد انداخت و با شوک گفت:

-آقای مومنی؟ شما مگه برادر خانوم نیستید؟

-بودم، از الان به بعد همسرشم.

بدون اینکه بخوام ابهام سبحان رو برطرف کنم گفتم:

-آقای سیستانی به خاطر ازدواجم می خوام که اینجا رو ترک کنم، نه حرفای چند شب پیش شما!

آقای آزمون بحثش جداس و موندن یا نموندنشون به خودتون مربوطه. تا چند روز آینده خونه تخلیه شده به شما پس داده می شه. روز خوش.

بدون هیچ نگاهی به هر دوی اون ها دستم رو به سمت باربد گرفتم.

-سوییچ رو لطف کن آقای همسر!

سوییچ رو گرفتم و سوار ماشین شدم.

تا رسیدن به آزمایشگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، که این نشونه ی خوبی بود. چون اصلا حوصله ی باربد رو نداشتم. چقدر دلم واسه امیرعلی

تنگ بود! خدایا تا کجا باید تحمل کنم؟ از همین حالا کم آوردم.

وقتی وارد آزمایشگاه شدیم، زنی نزدیک باربد اومد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه شروع به حرف زدن کرد.

-چرا اینقدر دیر؟ من خیلی وقته که منتظرم عمه جان!

ا، پس این عمه ی امیرعلی بود؟ زن نگاه گذرای به من انداخت و سلام بی میلی کرد. اما انگار چیزی یادش بیاد، سریع نگاهش به سمتم برگشت و با بهت

گفت:

-تو... تو باران نیستی؟

باربد با تعجب به عمش نگاه کرد و زودتر از من جواب داد:

-چرا! چرا می پرسی عمه؟

عمش که زن کوتاه قد و اخمویی بود، آروم زمزمه کرد:

-امیرعلی، اوم...

باربد با خشم نالید: -عمه!

عمش در حالی که از کنارم رد می شد، جوری که فقط من بشنوم گفت:

-اون بچه رو آواره ی غربت کردی و به جون هم انداختیشون این دو تا برادر و، خدا ازت نگذره!

با چشمایی که کم کم رد اشک خودش رو توش می داشت گفتم:

-رفت؟

سرش رو با تاسف تکون داد و رفت.

نمی دونم با چه وضعی منتظر نشستم و چه شکلی خون دادم، فقط می دونم بعد از خون دادن علاوه بر حال روحیم؛ حال جسمیم داغون شد.

وقتی سوار ماشین شدیم، باربد نگاه نگرانش رو روونه ی صورت بی رنگ و روم کرد و گفت:

–حالت بده؟ بریم بیمارستان؟

با بغض، درحالی که اون رو مسبب این وضعیت می دونستم گفتم:

–نه، فقط زود ببرم خونه؛ دیگه نمی تونه تحملت کنم باربد!

هیچ کس حال من رو درک نمی کرد، هیچ کس!

و باربد مثل تموم این بیست و سه سال؛ در مقابلم کوتاه اومد و باشه ی آرومی گفت.

مقابل سوپر مارکتی نگه داشت و بدون هیچ حرفی ماشین رو ترک کرد.

دلم نمی خواست به اون چیزی که توی سرم جولون می ده فکر کنم، اما با فکر به اینکه شاید بتونم برای بار آخر لمسش کنم و در آغوشش غرق بشم،

سریع جای باربد نشستم و گاز دادم به سمت خونه ی مجردی امیرعلی.

گوشیم زنگ می خورد و کاملاً مشخص بود که تماس گیرنده کیه؛ اومدم گوشی رو خاموش کنم که یاده این افتادم که این ماشین خودش و حق داره

بدونه کجاس، تماس رو وصل کردم و گوشی رو روی بلند گو گذاشتم؛ که صدای درمونده و داغونش توی اتاقک ماشین پخش شد.

–کجا رفتی تو با اون حالت آخه؟

یک لحظه دلم و اشش سوخت؛ اما فقط واسه یک لحظه!

-نگران ماشینت نباش؛ میارمش واست دم خونه.

با صدای دادش از جا پریدم و اخمام در هم تنیده شد.

-گور بابای ماشین، می گم حالت خوب نیست! کجا رفتی، هان؟ کجا؟

-پیش عشقم!

وقتی رسیدم در خونش؛ تموم جونم از استرس می لرزید و قلبم توی دهنم می زد. می

ترسیدم که حتی برای بار آخرم نتونم ببینمش.

با قدم های لرزون به سمت خونش راه افتادم.

یه خونه ی نقلی با یه حیاط کوچولو.

وقتی صداش رو شنیدم فقط یه بال کم داشتم واسه پرواز کردن.

-کیه؟

-من...منم باران!

نزدن در، نشون دهنده ی بهتش بود.

در با صدای تیکی باز شد و من رفتم داخل. واسه دیدنش لحظه شماری می کردم؛ بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم سریع به سمت ورودی سالن دویدم که

تموم زندگیم، رو به روش منتظر وایستاده بود.

با تموم توان خودم رو پرت کردم توی بغلش، و فکر کنم لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کردم.

دستاش دورم پیچیده شد و من رو به خودش فشرد؛ با تموم قوا!

چرا اومدی اینجا؟

صدای لرزون و پر از بغضش، دین و ایمونم رو به باد داد.

دلم...دلم واست تنگ شده بود! شنیدم می خوای بری.

آره؛ عصر پروازمه.

دیگه نتونستم اشکم رو نگه دارم و مثل همیشه روی صورتم قل خوردن و توی تار و پود بلوز امیرعلی گم شدن.

نگاهی بهش انداختم؛ چشمای عسلیش از اشک برق می زد. لب هاش رو به داخل کشیده بود که این نشون دهنده ی بغض سرشارش بود. ابروهای پهنش

در هم تنیده شده بودن و لباس آستین کوتاه قرمزیم تنش بود.

-سردت می شه امیرعلی؛ چرا لباس گرم نمی پوشی آخه؟

-سردم نمی شه؛ برگرد خونت باران.

-دیگه دوستم نداری؟

-کاشک می شد باران؛ کاشک می شد!

-نرو.

-نمی تونم! نمی تونم تو رو کنار کسه دیگه ای تصور کنم؛ چه برسه این دو تا چشمام

بینن؛ کاشک کور می شدم باران!

-خدانکنه؛ من واسه اون دو جفت چشم عسلی می میرم امیرعلی؛ می میرم!

-باربدم چشماش هم رنگه چشمای منه!

-عشق و تنفر...

عاشق توام؛ متنفرم از اون! می تونم عاشق چشماش باشم؟ وقتی می بینمش می خوام

بکشمش، کاشک یکم به فکر من بود، ای کاشک!

بی تو چطوری سر کنم من آخه؟

-میای قدم بزنیم؟ آخرین با هم بودنمون، آخرین پرسه هامون!

با تکون دادن سرم موافقت رو نشون دادم.

کنارش قدم زدن بهترین حس دنیا بود که کم تجربش نکرده بودم، اما این بار فرق داشت!
مثل همیشه دستام توی دستاش بودن و انگشتم رو لمس می

کردن؛ دستام گرم بودن درست مثل قلبم!

-می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم؛ تا که در آن نقطه ی دور

شستوشویش دهم از رنگ گناه

زین همه خواهش بی جا و تباه

(فروغ فرخزاد؛ وداع)

-از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جادوانه می خواهم

بر حسرت دل دگر نیفزایم

آسایش بی کرانه می خواهم!

تو رو می خوام امیرعلی، تو عشقمی؛ آرامشمی، آسایشمی!

-دیگه بهتره برگردیم. حرفام رو هیچوقت فراموش نکن لپ اناری من!

دلم واست تنگ می شه دردونه ی قلبم! بدون تو فقط زندگی می کنم؛ اما عاشقی، هرگز!

وقتی رسیدم دم ساختمان خونه، باربد روی جدول منتظر من نشسته بود؛ توی اون سوزی که هوا داشت!

صدای سرد و خستش توی گوشم طنین انداز شد.

-خسته نشدی از آزار دادنم باران؟

-نه! لذت می برم که علاوه بر خودم، مسبب این عذابم زجر بکشه!

-پیش اون بودی دیگه؟ خداحافظی کردید؟

با تردید نگاهش کردم؛ مگه می دونست داره میره؟

-چون که دیگه اجازه ی دیدنش رو نداری باران؛ حتی اگه از دوریش دق کنی!

زهرخندی زدم.

-رفت...دیگه نیست که بخوام ببینمش! به خودت سختی نده آقا باربد.

با بهت نگاهم کرد و گفت:

-کج...کجا رفت؟

-ترکیه، برای همیشه!

بدون این که حالتش رو ببینم اومدم به سمت در ساختمان برم که با صداش وایستادم.

-می...می شه آدرس خونس رو بدی؟

با حیرت به سمتش برگشتم. این باربد بود که به خاطر رفتن رقیبش؛ برادرش منقلب شده بود؟

-خودم می برمت.

-نه؛ می خوام تنها برم.

باشه ای گفتم و آدرس رو بهش دادم.

-

-

-من اصلا عروسی نمی خوام باربد.

-برای چی؟ اگه امیرعلی...

-بحث تو و اون جداس!

واسه اون عشق بود و واسه تو اجبار! اگه بابا...

با تو گوشی ای که ازش خوردم خفه شدم. از روزی که از پیش امیر علی برگشته بود همین جوری بود.

خشن، پر از خشم؛ پر از انزجار و همش در حال مقایسه! و بالاخره زهرش رو ریخت.

-من عروسی رو می گیرم. مجبوری پذیری، فهمیدی؟ اجبار؛ اجبار!

با بغض سالن رو ترک کردم و به سمت اتاقم رفتم.

با صدای دست و سوت؛ از بهت بیرون اومدم.

من زنش شده بودم؛ زن باربدا!

کسی که تا چند وقت پیش اون رو برادرم می دونستم!

با صدای باربدا که می گفت دیدی مال خودم شدی؛ اشکام گونه هام رو تر کردن. بعد از اون تو گوشی ای که ازش خوردم، دیگه اون باران سابق نشدم!

زندگیم؛ مزون، تعطیل شد!

به زور عمه غذا می خوردم و همش توی فکر امیر علی بودم. انگار که تازه با اون تو گوشی بیدار شده بودم.

امیرعلی همون شب رفته بود و من تنها شده بودم. به اندازه ی تمام این بیست و سه سالم اشک ریخته بودم و زار زده بودم.

تموم کارای عروسی بر عهده ی باربد بود و دیگه مثل قبل به پر و پام نمی پیچید.

باورم نمی شد چنین عروسی بزرگ و باشکوهی بگیره. چه شکلی بابا رو راضی کرده بود؟ البته پدری که دختر خونی خودش رو پیش کش باربدی که از

خون خودش نیست می کنه؛ مطمئنن با یه بار خواهش یا رفتار مستبد مانند باربد نظرش برگشته.

نمی دونم چه شکلی عروسی رو پشت سر گذاشتم؛ فقط می دونم لحظه ی آخر فقط بغل عمه نگار گریستم و بدون نیم نگاهی به خانوادم راهی خونه ی

منفور و پر از اجبار باربد شدم.

وارد خونه شدیم؛ اولین چیزی که توی چشم می زد رنگ شاد دکوراسیون بود.

پوزخندی زدم و شروع به آنالیز خونه کردم.

سالن متوسط بود که دیواراش به رنگ سفید بودن و پر بودن از عکسای من توی حالات متفاوت..

کف زمین پارکت بود. چندتا پله بود که سالن رو جدا می کرد و به دو تا خواب ختم می شد.

دستای باربد تن سرد و رنجورم رو در برگرفتن.

-اون اتاق که نگاهت بهش دوخته شده؛ اتاق بچه ی آیندمونه! و فعلا درش قفله...

با انزجار به عقب هلش دادم و به سمت اتاقی که به قتلگاهم بی شباهت نبود؛ پا تند کردم.

سریع وارد حمام شدم و به خودم قول داده بودم دیگه قطره ای اشک نریزم.

ولی با فکر به اینکه قرار هم*خواب باربد بشم؛ موهای تنم رو سیخ و چشمام رو از اشک تر می کرد.

سریع خودم رو شستم و لباسایی که قبلا با خودم به حمام آورده بودم رو پوشیدم.

وقتی وارد اتاق خواب شدم تازه چشمم به تخت افتاد.

پوزخندی زدم. هر کس که این اتاق رو درست کرده بود دل خوشی داشته، درست شبیه شب حجله بود؛ حجله ای رمانتیک!

با صدای در به عقب برگشتم که با صورت خسته اما لبخند به لب باربد رو به رو شدم.

-دلم می خواست با خواست تو پیش برم؛ ولی بد من رو رنجوندی!

آماده شو که سالهاست دلم خواستار چنین شبیه!

با تابیدن نور خورشید توی صورتم، چشمای خستم رو که هنوز گرم خواب بود رو باز کردم.

باربد کار خودش رو کرده بود.

هیچ حسی نداشتم، درست شبیه آدمی بودم که نگران هیچی نیست و منتظر مرگش.
بعد از حمام از اتاق بیرون اومدم و با میز صبحانه ی مفصلی توی آشپزخونه رو به رو شدم.
با زندگی قهر بودم، ولی با شکمم قطعاً نه!

روی مبل نشستم و غرق افکارم شدم.

خوب زنش شدم. هم جسمی هم شرعی...امیرعلی رفت، من نمردم و باید زندگی کنم...

ولی می تونم زندگی رو به کاممون زهر نکنم؛ هر کاری رو که بخواد می تونم انجام بدم
شش ماه از زندگی مشترکمون می گذره و من درست مثل یه زن رفتار می کنم، اون طور
که اکثر مردا می خوان اما نشده لحظه ای از فکر امیرعلی بیرون

بیام.

هر حرکتی که می کنم، هر کاری که می کنم به خودم می گم یعنی در مقابل امیرعلیم
اینجوری رفتار می کردم؟

و جوابم یه نه ی قاطع می بود!

با صدای بهار از فکر بیرون اومدم.

-باران؟

جانم؟

عمت اومده...

بگو بیاد تو

به به...پارسال دوست امسال آشنا باران خانوم!

نقاب زن خوب رو به چهرم زدم و پذیرای عمه ای شدم که سه هفته بود ندیده بودمش.

عمه ای که سه شب دیگه عروسیش با کسی به جز مهرداد بود!

از تنهایی خسته شده بود و به اولین خواستگارش جواب بله داده بود.

خوش اومدی عمه. راه گم کردی.

اومدم بپرسم لباسم آماده شده یا نه؟

البته که آمادس...فقط مونده پرو آخر رو انجام بدی عروس خانوم!

زهرخندی روی لبش نشست و من سوالی که ماه ها بود توی ذهنم رژه می رفت رو ازش پرسیدم.

چرا مهرداد نه؟ اون که تو رو می خواست؛ اون که اومد معذرت خواهی...و من مطمئنم که توام می خواستیش!

-آره می خواستمش و فکر کنم فراموش کردنش سخت باشه. ولی من آدمیم که اگه طناب
اعتماد نسبت به کسی پاره بشه، به هیچ وجهی نمی شه وصل

و پینش کرد.

می فهمی عزیزم؟

-آره می فهمم. اما خوب آخه...

-آخه چی؟

-بین هیچ جوهره نمی شه فراموش کرد عمه، من نتونستم امیرعلی رو فراموش کنم.

-خواستی و نشد؟ تلاش کردی و نشد؟ خواستی فرصت زندگی خوب رو به خودت و باربد
بدی و نشد؟ هان باران؟

نگاهی به چشمای اندوهبارم انداخت:

-نخواستی عزیز دلم.

نخواستی که نشده. فرق من و تو اینه.

تو فقط با اجبار جلو می ری و نقاب زدی...اما من نه!

بلند شد و بدون هیچ حرفی به سمت پرو رفت.

امروز روز عروسی عمه بود. خوشحال نبود، اما راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و مثل من پیرو اجبار و زور نبود.

نگاهم به حسین کشیده شد.

حتی از مهردادم قشنگ تر بود. اما اون اعتماد به نفس و محکم بودنی که توی وجود مهرداد بود رو حسین نداشت.

قدش بلند بود و هیكلشم بگی نگی قشنگ بود. چشمای میشی رنگی داشت که بی شباهت به خاله ی افاده ای و مغرورش نبود، موهاش بلند بود و با کش

می بستش.

با صدای داد بلندی که بی شباهت به صدای مهرداد نبود و با لحنی خشن و تند اسم نگار رو صدا می زد، از اتاق بیرون اومدم و به سمتشون پا تند کردم.

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

-نگار؟!

-چیه هی نگار نگار می کنی؟ الان شوهرم میاد و من اصلا دوست ندارم تو رو ببینه و نسبت بهم بی اعتماد بشه. تو یه اشتباه توی گذشته ی نه چندان

دور من بودی مهرداد!

هر آدمی یک بار اشتباه می کنه. من دیگه حوصله ی کشمکش و دردسر ندارم. آرامش می خوام، نه عشق و کوفت و زهرماری که با تو داشتم.

-پس من چی می شم؟

یاد حرف امیرعلی افتادم.(پس من چی می شم آخه؟) دلم عجیب هواش رو کرده بود.

از اتاق بیرون اومدم تا حرفاشون رو بزنین. اما نگران بودن؛ نگران حسینی که مطمئنن با رقیب کنار نمیومد و عزت نفسش رو از دست می داد. هر چند که

ازش سر تر می بود!

با بیرون اومدن مهرداد، نگاهم پی صورتش رفت.

صورتش درهم بود و چشماش از اشک برق می زد.

-خودت کردی مهرداد!

-آره! خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چه بهای جبران ناپذیری قراره بابتش بپردازم.

اما...اما امیرعلی توی این مسئله دخیل نبود! چرا این کار رو باهاش

کردی؟

-اجبار و اجبار و اجبار

پوزخندی زد که از دیدم دور نموند.

-امیرعلیم خانواده ای نداشت که توی این امر پشتش باشه، الا من!

خانواده ی اونم راضی به وصلت با تو نبودن. اما اون یک سره واست جنگید باران!

واسه بدست آوردن هرچیزی باید تلاش کرد و جنگید! نه اینکه گردن یه سری کلمات

کلیشه ای بندازیم. مثل نشد و اجبار و تقدیر و سرنوشت!

ما خودمونیم که سرنوشت و تقدیرمون رو می نویسیم و رقم می زنیم.

این خودمونیم که با کارای سر سری و اینکه می گیم می گذره و عادت می کنیم؛ خودمون

رو به دست اجبار می سپاریم!

به هر حال باید بگم که امیرعلی خیلی داغونه، ولی خوب می شه، چیزی تا خوب شدنش

نمونده. این رو مطمئنم!

از تنها چیزی که مطمئن نیستم تو و باربده!

زندگیتون نمی گذره؛ نه؟

دیگه هیچ برقی توی چشمای باربد نیست. و هیچ لبخندیم روی لب های تو!

-می گذره...

-چطور گذشتنش مهمه!

-نبش قبر حال و گذشته دردی رو از باران دوا نمی کنه!

تنها فردی که شکست خورد بارانه! امیرعلی به قول تو خوب می شه، باربدم که خودش خواست...اما باران نه!

تشر زدم:

عمه!

-به هر حال خوشحال می شیم پذیرای شما و خانواده ی انتقام جوتون باشیم!

مهرداد از زور حرص دستاش رو مشت کرد و بدون هیچ حرفی اونجا رو ترک کرد.

قطره اشکی روی صورت عمه قل خورد، ولی سریع ناپدید شد.

توی اون لباس عروس با اون آرایش ملایم و موهای فری که نیمیش دورش بود و نیمیش مثل گوجه بالای سرش جمع شده بود؛ از اون یه عروسک ساخته

بود!

با صدای گوشیش، از اتاق بیرون اومد و به سمت در رفت.

حسین بود که دنبال عروس آرزوهاش اومده بود.

امیدوارم خوشبخت بشه. حداقل به جای مهرداد و حتی من!

با حلقه شدن دست باربدم دور تنم؛ عضلاتم منقبض شدن.

-برقصیم خانوم خوشگله؟

-بگم نه، می ذاری به حال خودم روی صندلی بشینم؟

-نه!

-پس دلیلی نیست که سوال بپرسی!

اگه هر موقع دیگه ای بود؛ تو گوشی سختی ازش می خوردم بابت این که باز اون و زندگیش رو به اجباری بودن تشبیه کردم، اما امشب زیادی سرخوش و

شاد می نمود!

خنده ی سرخوشی سر داد و من رو به سمت پیست رقص کشوند.

با رها شدن گیره ها از روی سرم، نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و سرم رو مالش دادم.

به سمت باربد برگشتم که با لبخند خیره ی صورتم بود و توی فکر بود و هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد.

از زور کنجکاوی پرسیدم:

-چیه کبکت خروس می خونه؟

از فکر بیرون اومد:

-دارم عمو می شم؛ انگار که توی هوام و یه بال کم دارم واسه پرواز!

و با موزی گری نظاره ی حالم شد.

ولی من اصلا متوجه ی حرفش نمی شدم. عمو می شد؟ یعنی چی؟ مگه به جز...به جز امیرعلی

با ناباوری لب زدم: -امیرعلی؟

قهقهه ی پلیدانه ای زد و گفت:

-جز اونم مگه داداش دیگه ای دارم باران خانوم؟

قطره اشکی روی صورتم قل خورد و داد بلندی کشیدم و خدام رو صدا زدم. خدایی که هیچ وقت من رو ندیده بود.

خدا

باربد سریع از روی تخت بلند شد.

-هیس باران! چه خبرته؟

نفس تنگی شدیدی به سراغم اومد. به سختی نفس می کشیدم و حس خفگی داشتم!

قلبم بی امان می زد و حتی توانایی درخواست جرئه ای از آب رو نداشتم.

با حس صدایی پر از بغض، چشمام رو به زور باز کردم که با باربد رو به رو شدم، که با چشمایی پر از ترس بهم خیره شده بود.

تازه مغزم شروع به پردازش کرد.

جدی... جدی امیرعلی داره... بابا

و دیگه نتونستم ادامه بدم. با چشمایی مملو از پرسش و بغض بهش خیره شدم.

آره!

چطوری تونسته، مگه مگه...

بچش سه ماهشه!

نه... باور نمی کنم.

آروم باش لطفا!

می خوام برم پیش عمه... تو رو خدا!

و با عجز اسمش رو صدا زدم.

تو راهه. با این که خودخواهی محض بود صبح بعد از عروسیشون اون و اینجوری بکشونم

اینجا؛ ولی چاره ای نداشتم! مطمئن بودم نیاز داری باهاش

حرف بزنی.

-مامان بچش کیه؟

چشماش رو بست و سرش رو به معنی تاسف تگون داد.

-چه فرقی داره واست؟ مهم اینه که...

یا خدایی گفت و با تشویش و اضطراب اتاق رو ترک کرد.

با صدای در؛ چشمام رو باز کردم. با دیدن عمه از جام به سختی بلند شدم و با بغض نالیدم:

-عمه تو رو خدا بیا و بگو همش دروغه! به خدا کشش چنین چیزی رو ندارم من.

توی آغوشم کشید و بغضش ترکید.

میون گریه نالید:

-خدا این چه سرنوشتیه واسه این دختر رقم زدی آخه!

-عمه؟

-جان عمه؟

-مامان بچش کیه؟

-عمه قربونت بره؛ بهش فکر نکن!

سرم رو نوازش می کرد.

با صدای حسین که سعی می کرد آروم باشه تا منی که به ظاهر خواب بودم رو بیدار نکنه؛
چشمم رو باز کردم.

-حالش چگونه نگار جان؟

عمه با دیدن چشمای بازم؛ به سمتم اومد و در همون حال جواب شوهرش رو داد.

-بینیش می فهمی حالش چگونه.

چشمای حسین به من افتاد. با بهت بهم خیره شد.

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه، مطمئن صورتم جویای احوالم بود که اینجور به
پته تپه افتاده بود.

-تو... چرا اینجوری شدی دختر خوب؟ این چه وضعیه واسه خودت ساختی؟ یه آدم
ارزشش از حال و احوال خودت بیشتره؟

اصلا حوصله این حرفا رو نداشتم.

-معذرت می خوام که اولین صبح زندگی مشترکتون رو خراب کردم!

متوجه شد که نمی خوام در مورد هیچی حرف بزنم. واسه همین نفس عمیقی کشید:

-نه عزیز من؛ این چه حرفیه؟ تو مثل خواهر نداشته ی خودم می مونی.

نگار به زور از تخت بلندم کرد و به حمام فرستادم.

صدای زمزمه ی ریزش به گوشت رسید:

-حسین در مورد چیزی که بهت مرتبط نیست، اظهار فضل نکن لطفا!

-با لی لی به لالاش گذاشتن به جایی نمی رسه. درد حرفاتون واسه چند روزه، اما خیانتش نه! باربد بدبخت حقش این نیست!

-من بدبخت نیستم حسین جان.

صدای غرش آروم باربد بود که سعی می کرد به گوش من نرسه.

-منظورم به اون بدبخت بودن نیست!

-خودم انتظار چنین زندگی ای رو ازش داشتم. درضمن خیانتی وجود نداره! باران این ور کشوره؛ امیرعلی اون ور کشور...

-خودت رو به اون راه نزن. خیانت فقط جسمی نیست؛ فکری هم هست داداش من... به جای اینکه به تو فکر کنه، از پیش تو بودن لذت ببره، توی فکر

برادرته! هر حرکت و رفتارش رو مقایسه می کنه با اینکه اگه در مقابل امیرعلی هم بود این جور رفتار می کرد؟ این حرف رو می زد؟ این کار رو می کرد؟

صدای خشن عمه نگار بلند شد:

-خفه شو حسین! اینا به تو ربطی نداره.

باربد ما می ریم، خیلی خیلی مواظب باران باش. نیاز بود زنگ بزن تا من پیام.

-نخیر نگار جان! شما دیگه نمیای؛ چون که مشکل به ما مرتبط نیست!

حسین از همین حالا ساز مخالف می زد.

آهی کشیدم و به زیر دوش خزیدم.

همه ی حرفای حسین درست و به حق بود. من داشتم خیانت می کردم، اما پشیمون و شرمنده نبودم.

سوالی توی مغزم رژه می رفت که هیچ جوابی واسش نداشتم.

چطور تونسته با نیروانا باشه؟

با صدای نگران باربد که من رو صدا می زد، از حمام بیرون اومدم.

دو روز از اون روز نحس و سه شب از اون شب مرگبارم می گذشت.

اوضاع رقت انگیزی پیدا کرده بودم، در حدی که بیتای همیشه خونسرد و خنثی نسبت به حالم؛ به نگرانی و تکاپو افتاده بود.

شبا کابوس نیروانا و امیرعلی که با هم بودن؛ من رو از خواب می پروند.

باربد این قدر نگران و ناراحت بود که هیچی نمی گفت و با چشمای اندوهبارش فقط نظاره گر حالم می بود و هیچ اظهار فضلی نمی کرد.

بیتا هر شب پیشم می موند. باربد فهمیده بود که نزدیک من بودنش عذابم می ده؛ و هر روزم عمه پیشم می موند.

حرف نمی زدم، فقط به یه نقطه ای از اتاق خیره می موندم، این قدر خیره که گاهی باربد و عمه به وحشت می افتادن و هی صدام می زدن.

حتی دیگه اشکامم خشک شده بودن.

با صدای بیتا که باربد رو مخاطب خودش قرار می داد، چشمام رو که از شدت بی خوابی می سوخت رو بستم ولی گوشام رو تیز کردم.

-داداشی؟

هنوزم مثل قبل و طبق عادت، باربد رو داداشی صدا می زد.

صدای خسته ی باربد بلند شد.

-جانم بیتا؟

-اوم، خوب چجوری بگم؟

-نمی دونم بیتا! به خدا اصلا حوصله ندارم. اگه مهم نیست بمونه واسه یه شب دیگه!

-نه نه، مهمه! به نظرم باران بارداره!

صدای باربد در نیومد، که نشون دهنده ی بهتش بود.

و من از شدت بهت؛ با یه حرکت سریع از روی تخت پریدم و به سمت سالن پاتند کردم. و بعد دو روز لب باز کردم.

-کی یه همچین زر مفتی رو به تو زده بیتا؟

چشمای بی قرار و خسته ی باربد صورتم رو نشونه رفت.

-ببین خواهری، خوب...

-من از ترحم بی زارم، از حرفای صد من یه غاز خیلی بیشتر!

دست از سرم بردارید، تو رو خدا...

ولی تازه یه چیزی مثل برق گرفته ها من رو به لرزه در آورد؛ که باربد با ترس به سمتم دوید.

من یک ماه بود که قرص ضد بارداری مصرف نمی کردم، یادم نمونده بود... وای وای یا خدا!!

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-بار...بد؟

-جونم بارانم؟

-باردار...نیستم، مگه نه؟

صدای پر از عجزش، ناله مانند به گوشم رسید:

-نمی دونم...

سریع پشش زدم و گفتم:

-می کشمش اگه باردار باشم!

صدای غرغرش به گوشم رسید:

-بس کن؛ هنوز که چیزی مشخص نیست!

ولی به دل صاحب رفته ی من وحی شده بود که چنین چیزی هست.

که یه جنین از یه مردی که وجودش واسم سراسر نفرت داره توی وجودم رشد می کنه.

آخ خدا، تحمل تا کی؟

با صدای آلارم گوشیم از جا پریدم و سریع حاضر شدم تا به آزمایشگاه برم.

با دیدن باربد که روی مبل حاضر و آماده نشسته بود؛ سرجا خشکم کرد.

-چرا نرفتی سرکار؟

-منتظرم بریم آزمایشگاه.

نالیدم:

-خودم می رم.

سوییچ رو برداشت و با گفتن توی ماشین منتظرتم، من رو از ادامه ی حرفم باز داشت.
روی صندلی انتظار نشسته بودیم. آزمایشمون از نوع فوری بود و گفته بودن که دو ساعت دیگه جوابش آماده می شه.

از اون دو ساعت؛ یک ساعت و نیمش که واسم مثل قرن ها بود؛ گذشته بود.
باربد با قدمای آهسته طول راهروی انتظار رو طی می کرد و چشم غره های مردم رو به جون می خرید.

و من مضطرب، دستام رو توی هم می پیچوندم و پاهام رو تکون تکون می دادم.
با صدای باربد که می گفت صدات می زنن، با استرس و عجله از روی صندلی بلند شدم.
-نه...نه این امکان نداره!

با بغض سنگینی که توی گلویم نشسته بود؛ روی اولین صندلی نزدیک میز پذیرش نشستم
و صدای مسئول پذیرش توی سرم زنگ می خورد:
-مبارک باشه خانوم مومنی، جواب مثبته.

وقتی چهره ی ماتم زده ی من رو دیده بود؛ با لبخندی که روی لبش ماسیده بود به باربد نگاه کرده بود.

صدای منجر کننده ی باربد توی گوشم پیچید و بالاخره افسارم دریده شد.

با صدای بلندی که حتی خودمم از شنیدنش شوکه شده بودم، شروع کردم به حرف زدن و فحاشی.

—خفه شو باربد؛ خفه شو! گوه زدی به زندگیم. من الان با این بچه چه غلطی بکنم؟

خدایا بسمه؛ چقدر امتحانم می کنی؟

و اصلا فکر مردم نبودم که چه فکری در مورد ما می کنن.

—خانوم آروم باش، این جایه مکان عمومیه، عجب!

اومد بلندم کنه که داد کشیدم:

—گمشو، بهم دست نزن.

باربد جلو اومد و سعی کرد از روی زمین بلندم کنه، زمینی که پذیرای بغض بود.

—ولم کن لعنتی؛ ازت متنفرم می فهمی؟ متنفرم!

—بسه

—حالم ازت بهم می خوره.

—...

—کاشک می مردی

داد بلندی کشیدم:

-چرا نمی میری؟

-سلیطه بازی بسه، تا خود خونه خفه می شی باران. فکر کار اشتباهم از سرت میندازی بیرون، بچه مال منم هست و من می خوامش.

-اصلا چه بهتر که بارداری؛ وقتشه که بابا بشم. توام که مامان بشی از اون هار بودن بیرون میای.

-بین امیرعلی بابا شده؛ چیت از اون کمتره؟ تازه بچه ی اون حرام زادم هست!

-بس کن، بسه!

تا خود خونه توی سکوت سر کردیم.

باربد کلافه بود و هر دقیقه دستی توی موهایش می کشید و نگاه نگران و پر از اضطرابش رو روانه ی صورتم می کرد.

وقتی وارد خونه شدیم؛ بیتا و عمه و حسین روی مبل نشسته بودن.

بیتا و عمه با تشویش از روی مبل بلند شدن.

و نگاه منتظر همه روی صورتم سایه انداخت.

پوف کلافه ای کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

به سمت اتاقم رفتم و همه رو پشت سر گذاشتم.

روی تخت نشستم و به صداهایی که از سالن میومد، گوش دادم.

چی شده بارید؟ باردار...بود؟ نه؟

-آره! می ترسم نگار.

صدای خداحافظی حسین اومد که به بهانه ی کار داشتن؛ خونه رو ترک می کرد.

-از چی می ترسی داداشی؟

صدای لرزون بیتا نشون می داد که اونم مثل بارید می ترسه که من کار خطرناکی بکنم.

ولی من درست مثل یه کبریت بی خطر بودم. نمی تونستم بچم رو بکشم که، می تونستم؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-نباید میومدی، اصلا واسه چی اومدی؟ این دنیا دیدن نداره مامانی!

لبخندی ناخواسته روی لب هام نشست، که با صدای در سریع جمع شد.

عمه نگار با صورتی کاملاً خونسرد وارد اتاق شد.

چطوری خوشگل عمه؟

چه طور باید باشم؟ شش ماهه دارم با کسی که نمی خواستمش و ازش متنفر بودم و

هستم زندگی می کنم؛ کسی که مثل برادر نداشتم بود و می

خواست بهم تجاوز کنه. الان می فهمم که از کسی که وقتی نزدیکم می شه حالت صورتم از روی تنفر و انزجار جمع می شه، باردارم! عشقم مجبور شد

ولم کنه و بره یه کشور دیگه.

دم عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

-شش ماهه که واسه دیدنش، صداش و عطرش دارم له له می زنم، و می فهمم که شش ماهه دیگه بابا می شه. چه طور باید باشم؟

-خودت خواستی. بذار رو راست باشم باران؛ تو دختر ضعیفی هستی!

بار دومت بود که زیر اجبار رفتی. مثلاً اگه به حرف داداشم گوش نمی دادی چی می شد؟ تو که خونه ی جدا داشتی، تو که فقط به خاطر من خانوادت رو

می دیدی، پس نمی شد گفت که محبت عمیقی بینتونه؛ تو که کار خودت رو داشتی، تو که عشق خودت رو داشتی. عشقی که مطمئن بخاطرت هرکاری

می کرد؛ می بردت اون ور و مامان بچش می شدی. چرا این کار رو کردی؟

خودمم نمی دونستم؛ واقعا جوابی واسه سوالش نداشتم. سوالی که ماه ها بود مثل خوره روح و روانم رو می خورد.

-بین خودت مقصر حال الانتی، ولی دیگه حق نداری به کسی فکر کنی که چند ماهه دیگه قراره بچش رو به آغوش بکشه. حرمت زندگیت و باربد رو نگه

نمی داری درست؛ ولی امیرعلی دیگه یه پسر آزاد نیست! پس حرمت اون رو نگه می داری و دور فکر بهش و مقایسه ی باربد و امیرعلی رو از سرت

میندازی بیرون.

-الان داری مامان می شی، خودت خواستی که مامان بچه ی باربد باشی، پس هر حرکت احمقانه ای رو از ذهنت دور نگه می داری باران.

-آگه کاری کنی که بیشتر از این به خودت صدمه بزنی یا بخوای تن و بدن باربد رو بلرزونی و از همه مهم تر، بچت صدمه ببینه، دور من رو خط می کشی!

خودم طلاق رو از باربد می گیرم و نمی دارم سمت ماها بیای. ملتفت شدی باران؟

با ناباوری نگاهش کردم. این عمه ی من بود؟

-عمه؟!

-چی؟ باربد از ترس اینکه بلایی سرتون بیاد، داره جolz و ولز می کنه باران! خودتم داری از شدت فکر و خیال خودکشی می کنی، بسه دیگه!

باید به خودت بیای. از فرصتی که خدا بهت داده استفاده کن باران!

-تو الان مامان یه جنینی که چند ماهه دیگه به حداقل رشدش می رسه و بدنیا میاد، این یه هدیس از سوی خدا.

ازش استفاده کن که شاید دیگه هیچ وقت به وجود نیاد. به باربد اجازه ی نزدیکی بده؛ حق اونم از بچه به اندازه ی توس؛ حتی بیشتر از تو!

باربد پسر بدی نیست، اما بدون که امیرعلی نیست!

-فهمیدم عمه. همه ی سعی خودم رو واسه فراموشی امیرعلی انجام می دم، ولی فقط به خاطر بچ...م!

-همینم قدم بزرگیه! الهی من قربون اون فینگلیم برم.

لبخندی هر چند کوچک روی لب هام نشست.

با صدای تق در، هر دو از جا پریدیم.

باربد با چهره ای ناراحت وارد شد و گفت:

-نگار می شه تنهامون بذاری؟ باید...باید با باران صحبت کنم.

عمه اتاق رو ترک کرد و باربد با قدمای نامطمئن به سمت تخت اومد و با فاصله از من نشست.

هیچ وقت فکر نمی کردم از نزدیکی به من... این قدر منزجر بشی! می تونیم یه قراری بذاریم!

چه قراری؟

به بچه آسیب نرسون، بدنیاش بیار.

اونوقت من... من ازت طلاق می گیرم و خودم می فرستم پیش امیرعلی. قول می دم توی این نه ماه نزدیکت نشم، مثل دو تا همخونه زندگی می کنیم؛

چه طوره؟

جا خورده و گنگ بهش نگاه می کردم.

برم؟ برم پیش کسی که داره بابا می شه؟ بچم؟ بچم رو رها کنم؟ مگه می شه؟

هرگز!

ناباور و بهت زده نگاهم کرد.

چر...؟

من بچم رو نمی دم بهت و برم پیش کسی که خودش بابا شده!

کم کم لبخند روی لبش نشست.

-باشه، خوبه...خیلی خوبه! اما قول می دم دیگه تا وقتی که باهام کنار نیومدی نزدیکت نشم، خوبه؟

سرم رو به نشونه ی خوبه؛ تکون دادم.

یک ماه بعد:

-بدو بریم دیگه باران؛ دیر می شه ها!

باز در حال غر غر کردن بود!

-اومدم باربد

امروز قرار بود واسه چکاپ بریم پیش دکتر. دکتری که باربد با وسواس انتخاب کرده بود تا همه چیز خوب پیش بره.

وقتی روی تخت مخصوص خوابیدم؛ دکتر با لبخند ژل رو روی شکمم ریخت که باعث قلقلکم شد و خندیدم.

باربد که نگاهش روی چشمام بود لب زد:

-تو فقط بخند عزیزدلم.

دستگاه توی دست دکتر روی شکمم حرکت می کرد و هر لحظه اخمای دکتر بیشتر از قبل توی هم می رفت.

باربد با اخم و نگرانی به دکتر زل زده بود و من از ترس اشک مهمون چشمام شده بود.

بالاخره تحمل باربد تموم شد و گفت:

-چی شده خانوم دکتر؟

دکتر با لبخندی مصنوعی دستمالی به دستم داد و به سمت میزش حرکت کرد.

-آقای؟

-پورخان هستم.

-بله، آقای پورخان زیادی باید مواظب همسرتون و بچتون باشید. رحم مادر زیاد وضعیت خوبی واسه حمل بچه نداره.

بالاخره اشکم چکید. توی این یک ماه این قدر با بچه خو گرفته بودم که انگار چند سال بود که پیشمه.

با بغض نالیدم:

-بچم چیزیش نشه!

-خانوم پورخان همه ی اینا بستگی به مراقبت های شما و همسرتون داره.

باید استراحت مطلق باشید و اصلا چیزای سنگین بلند نکنید و دو نکته ی خیلی مهم؛ از استرس و هیجان کاملاً به دور باشید و اینکه دور رابطه رو خط

بکشید؛ خطر سقد خیلی زیاده خانوم!

وقتی از مطب خارج شدیم، ناخودآگاه بازوی باربد رو چنگ زدم.

با لبخندی تصنعی به سمتم برگشت:

—جونم؟

—می ترسم واسه بچم باربد!

—چیزی نمی شه عزیزدلم. هر دو مواظب کوچولومون هستیم تا بیاد و ما رو از این استرس نجات بده.

وقتی وارد ماشین شدیم، دستش رو روی شکمم کشید و شروع کرد با دخترش حرف بزنه.

هنوز هیچی از جنسیتش مشخص نبود ولی باربد می گفت حسش می کنم و مطمئنم که دختره.

—دختر قشنگم، بابا قربونت بره... ما منتظر تیما! سالم بیا بابایی...

—موافقی به خانوادم خبر بدیم؟

بعد از یک ماه این خواستش رو به زبون آورد. می خواست به خانواده ی واقعیش اطلاع بده.

با این که واسم سخت بود؛ ولی حقشون بود که بدونن!

لبخندی زدم و گفتم:

-حتما، چرا که نه؟

با صدای موبایلم؛ نگاهم رو از بیرون گرفتم.

-کیه باران؟

-عمس

-سلام عمه، چطوری؟

-سلام. ول کن احوال پرسی رو، فینگیلیم چطوره؟

ناراحت زمزمه کردم:

-نمی دونم. حالش بستگی به مراقبتای ما داره.

-یعنی چی؟

دلم نمی خواست حرفای دکتر رو بازگو کنم، واسه همین گوشی رو به سمت باربد پاس دادم تا واسش توضیح بده.

با خداحافظی باربد؛ به سمتش برگشتم.

-چرا خودت نگفتی؟ باران دکتر فقط اخطار داد.

-می ترسم باربد؛ از این مسئولیت خطرناک می ترسم!

-نترس، من کنارتم! بچمون قویه؛ دختر من سالم بدنیا میاد.

-انشالله

وقتی رسیدم دم خونه ی مادرش؛ نگاه نامطمئنی به سمتم انداخت:

-مطمئنی؟

-آره.

پا به پای هم به سمت خونه رفتیم.

با صدای لرزون مادرش؛ لبخندی روی لب هام نشست.

بارها همین مادر، همین مادری که از من متنفر بود و مطمئنم هنوزم هست، به خاطر کاری که با پسرش کرده بودم باهام تماس می گرفت که باربد رو

راضی به دیدن اون ها بکنم.

ولی من هر وقت می خواستم صحبت کنم باربد حرف رو می پیچوند و الان به خاطر اینکه به خونشون اومدیم، خوشحالم!

-پسرم؟ چطوری عزیزم؟

و به سمت باربد پا تند کرد و محکم به آغوشش کشید.

-جانم عزیزم، قشنگ مادر...چقدر خوبه که اومدی! خدا جواب دعاها رو داد.

لبخندی به سمتم روونه کرد و من رو هم به آغوش کشید، هر چند مصنوعی بود.

کنار گوشم لب زد:

-مرسی به خاطر پسر، دلتنگش...بودم

-خواهش می کنم. ولی من کاری نکردم! خودش خواست بیایم و این خبر خوب رو بهتون بدیم.

متعجب بهم خیره شد و به سمت باربد برگشت.

-چه خبر خوبی دارید باربدم؟

باربد لبخندی به روی صورتم پاشید و رو به مادرش گفت:

-می شه مهرداد و مامان بزرگم باشن؟

این زن، این جا تنها زندگی می کرد؟

نگاهی به اطرافم انداختم. خونه ی خوبی بود، جای خوبیم قرار داشت؛ پاسداران!

حیاتشون بزرگ بود و پر از درخت. آدم حس سر زندگی می کرد.

به سمت سالن رفتیم. سالن به دو بخش تقسیم شده بود که دو دست مبل توش بود.

مبل سلطنتی و راحتی...خونه ی بزرگی بود و نور خورشید همه جا رو روشن کرده بود.

به سمت مبل ها حرکت کردیم. آمنه خانوم در حال پذیرایی بود و باربد با لبخند غرق فکر بود و خیره به مادرش.

آمنه خانوم با لبخندی پر از شادی روی مبل نشست و زل زد به باربد.

فکر کردم بهتره که تنهانشون بذارم؛ واسه همین گفتم:

-ببخشید آمنه خانوم؛ می شه یه چرخه توی خونتون بزنم؟ واسه رفع کنجکاوی!

آمنه خانوم که قصدم رو فهمیده بود با لبخندی بی نقص لب زد:

-البته!

به سمت پله ها رفتم تا اتاقا رو چک کنم.

@Caffetakroman

اولین اتاق کتابخونه بود. پر بود از کتابای مختلف که بیشترشون به زبان انگلیسی بودن.

هیچ علاقه ای به کتاب و مطالعه نداشتم؛ پس بی فوت وقت از اتاق بیرون اومدم.

اتاق بعدی، اتاق آمنه خانوم بود. از عکس روی میزش و ستی که واسه اتاقش انتخاب کرده بود مشخص بود.

قاب، عکسی از آمنه خانوم و امیرعلی رو دربرگرفته بود.

امیرعلی با لبخند به دوربین نگاه کرده بود و نگاه مادرش غرق صورت امیرعلی بود. یه شکار لحظه ای بی نظیر!

اصلا دلم نمی خواست نگاهم به سمت امیرعلی بره. من با خودم عهد بسته بودم و به عمه هم قول داده بودم.

قاب عکس رو سرجاش گذاشتم و به بقیه جاهای اتاق نگاه کردم.

ست اتاق سفید و بنفش بود. به نظرم رنگش یکم برای آمنه خانوم سبک بود.

آمنه خانومی که رد گذشت این سالهای ناراحت کننده؛ چین و چروک روی صورتش و کنار چشماش بود.

چشم ابرو مشکی بود و موهای کوتاه شرابی رنگی داشت. درکل خانوم شیک و خوش پوشی بود.

از اتاق بیرون اومدم. خیلی دوست داشتم اتاق آخر و هم نگاه کنم؛ میل عجیبی به دیدنش داشتم!

ولی حس تعهدم بر کنجکاویم غلبه کرد و بی توجه به آخرین اتاق که قطعاً متعلق به امیرعلی بود؛ از پله ها پایین اومدم که با صحنه ای فوق العاده زیبا رو

به رو شدم.

باربد روی پاهای آمنه خانوم خوابیده بود و آمنه خانوم با لذت دست لای موهای باربد می کشید و قطره قطره اشک می ریخت که باعث نمناک شدن

موهای باربد می شد.

و باربد با لذتی وافر غرق چشمای مادرش بود.

قطعا اگر این لحظه به عکس تبدیل می شد؛ یه عکس توپی از آب در میومد!

با صدای زنگ در، باربد از جا پرید و آمنه خانوم صورتش رو پاک کرد و به سمت آیفون رفت.

باربد با لبخند لب زد:

-مرسی!

لبخندی واقعی روی لب هام نقش بست.

با صدای مهرداد و مادرش که احوال آمنه خانوم رو می پرسیدن و می گفتن چی شده؛ هر دو از روی مبل بلند شدیم.

-سلام دایی جون!

صدای شوکه ی مهرداد بود.

باربد جلو رفت و داییش رو به آغوش کشید. و بعدش مادر بزرگش رو.

و هر دو سلامیم به من دادن.

مهرداد نگران رو به باربد گفت:

-چی شده دایی؟ چرا این جووری عجله ای خبرمون کردی؟

-اوم، خوب من دارم بابا می شم!

آخه آدم این حرف و این جووری بدون عنوان مطرح می کنن؟

با نگاهی که به چهره های غرق از بهتشون کردیم، هر دو از خنده ریسه رفتیم.

مهرداد زودتر به خودش اومد و با شادی به سمت باربد اومد و محکم و مردونه بغلش کرد.

صدای فین فین آمنه خانوم میومد که با خوشحالی خدا رو بابت این نعمتش شکر می کرد.

-خدا رو شکر، هر دو بابا شدن!

سعی کردم توجهی به بغض توی گلوم نکنم.

@Caffetakroman

به لبخند هک شده روی صورت باربد خیره شدم.

-خوشحالی باربد؟

-خیلی زیاد! فکر نمی کردم بتونم این قدر زود باهاشون ارتباط برقرار کنم.

-خون، خون رو می کشه!

با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

-دخترم چطوره؟

با عشوه ای که خیلی خیلی ناخودآگاه چاشنی لحنم شده بود گفتم:

-فقط دخترت؟

هر دو با بهت بهم نگاه کردیم. خجالت زده سرم رو به زیر انداختم.

دستم رو گرفت و بوسید.

-مامان دخترم خیلی مهم تره! حالت خوبه مامان خانوم؟ چیزی ویاړ نکردی؟

با خجالت زمزمه کردم:

-من...نه!

نفس حبس شدم رو پوف مانند بیرون دادم که باعث خنده ی ریز بارید شد.

اومدم از صحنه فرار کنم که دستی من رو به سمت خودش کشید و من به آغوشش پرت شدم.

سرم رو بوسید و گفت:

-خیلی می خوامت! امروز خیلی خواستنی شدی.

دستای سردم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هلش دادم و اومدم به سمت اتاقم برم که گفت:

-می تونم...می تونم ببوسمت؟

با بهت نگاهش کردم که جلو اومد.

هر قدمی که جلو میومد، من عقب عقب می رفتم تا این که با دیوار برخورد کردم و راه فرار نداشتم!

بی قرار لبش رو روی لبم گذاشت و با عطش شروع به بوسیدن کرد.

و من با چشمای باز، بدون این که همراهیش کنم به چشمای بستش خیره شدم.

یکهو از جا پرید و گفت:

-وای خدای من؛ من چیکار کردم؟ زیر قولم زدم؟

با شرمندگی به چشمام زل زد و تند تند معذرت خواهی کرد.

اما من هنوز توی شوک بودم و بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت اتاقم رفتم.

صبح با صدای آروم بارید از خواب بلند شدم.

-باران جان؟ نمی خوای بلند شی؟

بدون اینکه دیشب رو به روش بیارم، با غر غر از جا بلند شدم.

بعد از صرف صبحانه بارید گفت:

-می خوای با من بیای شرکت؟

با بهت نگاهش کردم، که جوابم پوزخند پررنگش بود.

مگه باربد شرکت داشت؟ کار باربد وکالت بود، حقوق خونده بود.

سعی کردم سر خودم رو شیره بمالم. منظور باربد حتما این بوده که توی یه شرکت کار حقوقی انجام می ده.

با خوش بینی گفتم:

-اگه رئیس است اجازه می ده، آره! چون که توی خونه حوصله سر می ره.

-پاترونش منم!

(پاترون یعنی رئیس، به زبان ترکی استانبولی)

با ناباوری لب زدم:

-یعنی...چی؟

-شرکت امیرعلی مال منه. نصفش ارثم از خانوادم بود، نصف دیگشم با کمک بابا(بابای خودم) از امیرعلی خریدم.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.

-بیا بریم تا عصرم بریم واسه خرید بچه.

با ذوق از سر میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم.

وقتی رسیدیم شرکت؛ فهمیدم که تصورم غلطه... فکر می کردم که یه شرکت بزرگ مربوط به رشته ی امیرعلی، یعنی عمران باشه. اما یه شرکت نیمه

بزرگ ولی شیک بود که مربوط به صادرات دارو بود!

با باربد وارد شرکت شدیم، یه شرکت پنج طبقه، که سه طبقش مال باربد بود.

کل ظهر رو توی دفترش بودم و باربد غرق بود توی برگه های جلو روش!

دیگه کم کم تحملم تموم شد و شروع کردم به نق زدن.

-اه باربد حوصلم سر رفت.

-چی کار می کنی؟

-کار بسه!

-بریم واسه ناهار؟

-بریم دیگه...اوف!

که واسه هیچ کدومم جوابی دریافت نمی کردم ازش!

اومدم به سمت در برم که بالاخره بعد از چهار ساعت متوالی، صداش دراومد.

-کجا سلامتی نق نقو؟

به سمتش برگشتم که درحالی که چشماش رو می مالوند، اون عینکی که به صورتش جذابیت بیش از حد می داد رو بر می داشت.

-! زبونت باز شد پسرم؟

خنده ی بی حالی کرد:

-مادر جون پس پیر شدی که این قدر حرف می زنی؟ بریم ناهار و از اون ورم خونه. با وجودت کار ممنوعه؛ نمی شه کار کرد!

-پس خرید چی؟

نگاه عاقل اندر صهیفی کرد:

-کدوم پاساژی ساعت یک بازه؟

از خنگیم لجم گرفت و سعی در عوض کردن بحث داشتم که گفت:

-چی می خوای بگی؟

-می خواستم بگم که...اوم، آهان؛ من کی مزاحم کارت شدم آخه؟

تک خنده ای کرد و شروع کرد از وراجیهایی که کردم گفتن؛ و در آخر حرفی زد که وجودم رو لرزوند.

جدای از اونا، وجودت من رو بیشتر وادار می کنه که بهت فکر کنم؛ فقط و فقط به تو،
اونوقت تمرکز بهم می ریزه که کارم به تمرکز زیادی نیاز داره

مامان خانوم!

قند تو دلم آب می شد...

من به وجود گاه و بی گاه باربد عادت کرده بودم.

وقتی رسیدیم خونه گفتم:

حالا چی بخوریم؟ چیزی نپختم که...

طوری نیست. زنگ می زنم واسمونم غذا بیارن؛ جهنم و ضرر!

اخمی الکی روی پیشونی بلندم نشوندم و گفتم:

خسیس!

بخورم اون اخمت رو خانومی!

خجل زده به سمت آشپزخونه پناه بردم.

وجودش رو توی آشپزخونه حس کردم.

چی سفارش بدم واست؟

-یه غذای فست فودی می خوام.

صدای جدیش به گوشم رسید که از آشپزخانه بیرون می رفت.

-نه. فست فود واستون ضرر داره، کباب سفارش می دم.

خوشحال شدم از این که هر دومون رو جمع بست، ولی دلیل نمی شد که توی دلم از دستش ننالم:

تو که کار خودت رو می کنی؛ پس چرا می پرسی؟

تمایل زیادی واسه خواب داشتم. بعد از خوردن غذا که بیشترش رو بالا آوردم و باربد رو نگران کردم، به سمت تخت رفتم تا بخوابم.

و برای بار هزارم در طول این یک ساعت؛ جواب تکراری من خوبم رو در مقابل سوال بهتری باربد که با لحن نگران بازگو می شد؛ دادم.

-باربد ساعت رو واسه چهار کوک می کنم تا بریم خریدا، زیرش نزن یه وقت!

چشم؛ چشم.

با صدای آلامر گوشیم، چشمام رو باز کردم که با صورت مهربون باربد رو به رو شدم، که موهام رو نوازش می کرد.

منکر این که لذت می بردم نمی شم؛ ولی نمی خواستم که وابستش بشم. می خواستم تا آخر عمرم عشق امیرعلی رو توی قلبم داشته باشم، اون گوشه

گوشه های قلبم!

-آماده شو تا بریم.

و از اتاق بیرون رفت.

دلم واسه آرایش کردن تنگ شده بود. خیلی وقت بود که دورش رو خط کشیده بودم؛ چون اصلا حوصلش رو نداشتم.

حتی دلم واسه مزونمم تنگ شده بود که به خاطر حالم و بعدش بارداریم؛ توسط بهار و سوگند اداره می شد.

بعد از آرایش ملیح صورتی رنگم؛ آماده از اتاق بیرون رفتم.

باربد بعد از اسکن صورتم، لبخندی روی صورتش نشست و گفت:

-قشنگ شدی.

-می دونم.

تک خنده ای به پروگیم زد.

-خوب دیگه بریم؛ دیر می شه.

وقتی رسیدیم پاساژ، دستاش دستانم رو بغل زد و زمزمه کرد:

-این قدر خوشگل شدی که نخوام کسی نگاهت کنه!

بدون هیچ اعتراضی؛ به راهمون ادامه دادم.

به هر مغازه ای که می رسیدیم، با ذوق وارد می شدیم و خرید می کردیم. بیشتر رنگ سفید؛ چون که بچه توی ماه دوش بود و هنوز هیچ خبری از

جنسیتش نبود.

اما باربد زیر زیرکی لباسای صورتی می خرید و وقتی بهش چشم غره می رفتم، توجیه می کرد که عاشق دختره و دلش واسه لباسای دخترونه ی صورتی

قنچ می ره!

وقتی خستگی رو توی پاهام حس کردم؛ دست باربد رو فشار آرومی دادم که صورتش با نگرانی به سمت برگشت:

جانم؟ چیزیت شد؟

نه...فقط یکم پام درد گرفت.

هول زده گفت:

باشه باشه، بریم.

وقتی سوار ماشین شدیم، با دیدن پشمکای دست فروش گوشه ی پارک، سریع و با ذوق گفتم:

-باربد باربد، پشمک!

باربد با خنده گفت:

-کشیفن اینا، چه چیزایی ویاړ می کنیا!

-ا، دخترت می خوادا! بجنب دلم ضعف رفت.

باربد قهقهه ای زد:

-قربون جفتتون؛ باشه رفتم.

با ذوق نگاهی به رفتن باربد کردم و زمزمه کردم:

-خوشگل مامان؛ عروسک من الان بابا واست از اون پشمکای خوشمزه میاره. اوم!

باربد وقتی سوار ماشین شد، چشمام فقط اون پشمک صورتی رنگ توی دستش رو می دید و دیگه هیچ!

با صدای خنده ی بلند باربد؛ به سمتش برگشتم و پشمک گوشه ی لبم رو پاک کردم.

-این قدر قشنگ می خوری که دلم خواست!

با اخم پشمک رو از جلوی دیدش دور کردم:

-هرگز! من بهت نمی دما، می خواستی واسه ی خودتم بخری!

-یعنی فقط دخترت مهمه؟ باباش باعث شده به وجود بیادا! آخه من از کجا می دونستم که
قراره این قدر قشنگ و بامزه بخوری که آب دهنم راه بیوفته

مامان خانوم؟

شروع کردم تند تند پشمکا رو توی دهنم جا دادن؛ با له شدن و آب شدن پشمکا توی
دهنم؛ حس خوبی بهم القا می شد.

باربد جلو اومد؛ فکر کردم می خواد پشمکا رو بگیره، اما...

با بوسیدن و مکیدن پشمک گوشه ی لبم توسط باربد، چشمام رو با لذت بستم.

-بالاخره خوردمش، خوشمزگیش هزار برابر شد.

سه ماه از اون ماجرا می گذره و روابط من و باربد گرم از قبل شده؛ ولی دوست داشتن و
عشق؛ بعید می دونم!

زیادی حساس شده بودم و نگران تر از قبل!

حس می کردم زیر این احساس مسئولیت سنگین، جون می دم!

باربد روی تخت منتظرم نشسته بود تا موهام رو خشک کنم. امروز خونه ی مادرش
مهمونی دعوت بودیم. قرار بود که من با نامزد مهرداد آشنا بشم.

نامزدی که با اصرار مادر مهرداد انجام گرفته بود و فقط حلقه دست هم کرده بودن تا نشون هم باشن و آشنا تر بشن. که مهرداد گفته بود می خواد دیگه

کم کم ازدواج کنن.

نمی دونم چرا از صبح هول و ولا داشتم و لگدای دخترمم زیاد شده بود.

لگدایی که بار اول که به شکمم زده شد و من ذوق زده باربد رو صدا زدم و دستش رو روی شکمم گذاشتم، باعث اشکش شد!

آهان گفتم دخترم، چند روز قبل که واسه چکاپ رفتیم، جنسیت بچه مشخص شده بود و بچم دختر بود...قند عسل بابا و زندگی مامان!

با صدای گوشیم؛ مضطرب تر از قبل؛ از روی صندلی میز آرایشی بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم و نگاهی زیر زیرکی به لبخند روی چهره ی باربد

انداختم.

بدون اینکه هیچ تصویری از ناشناس پشت خط داشته باشم؛ جواب دادم:

-بله بفرمایید؟

و فقط صدای نفس های تند بود که به گوشم به عنوان جواب رسید.

مگه می تونستم این صدای نفسا رو فراموش کنم؟ مگه همچین چیزی امکان پذیر بود؟

یازده ماه بود که هیچ خبری ازش نداشتم و حالا...

تیری زیر دلم کشید که آخ بلندی گفتم و بدون مکث، تماس رو قطع و گوشی رو خاموش کردم.

با صدای نگران باربد، دستم رو محکم تر روی شکمم فشار دادم و با کمکش به سمت تخت رفتم.

-باران؟ چی شدی آخه؟ بریم بیمارستان؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

-بهترم. قرصم روی میز ناهارخوریه؛ واسم بیارش.

-باشه باشه

و با قدمای تند به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

با حس بودی ادکلانش، چشمام رو باز کردم و قرص رو خوردم.

یکم دراز کشیدم که با صدای باربد که می گفت به مامانم زنگ بزنم بگم نمیایم، از جا بلند شدم تا آماده بشم.

کت و شلوار قهوه ای رنگی پوشیدم و با زدن رژگونه و رژ، آرایشم رو تکمیل کردم.

با ورودمون به سالن؛ همه از جاشون بلند شدن و بعد از سلام و احوال پرسی، نگاهم زوم صورت فرد تازه وارد خونه شد.

صورت چندان قشنگی نداشت، حتی در مقابل عمه، انگشت کوچیکشم حساب نمی شد. اما لبخندی که روی لبش هک شده بود باعث می شد که آدم

باهاش احساس صمیمیت و راحتی بکنه.

به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم.

خوش اومدی به خانواده ی محمدی و پورخان گلم!

خیلی ممنون خانوم خوشگله. شما باید عشق بارید، باران خانوم باشید. درسته؟

آره عزیزم. خوشبختم از آشنایی باهات!

منم همینطور مامان جذاب! من ندام و همون طور که معرف حضورت هست؛ همسر آینده ی مهرداد!

دستی روی شکمم کشید و با لبخند، بلند گفت:

خیلی دوست داشتم همسر آقا بارید رو بینم. زیادی خشک به نظر می رسید؛ اما لبخندایی که به تو و دخترتون می زنه؛ چیز دیگه ای می گه!

بارید شروع کرد به خندیدن و بریده بریده گفت:

-ندا خانوم نداشتیما!...دایی مهرداد اشتباه کردی با این زن گرفتنت!

ندا لبخند ملیحی زد:

-ا! اصلا اینطوری نیست! اتفاقا بهترین کارشه توی این سی و دو سال زندگیش!

آمنه خانوم لبخندی زد و با مادرش به سمت آشپزخونه رفت و اجازه ی ورود به من رو نداد.

باربد کنار گوشم زمزمه کرد:

-برو اتاق مامان استراحت کن. نگرانتیم؛ رنگت به شدت پریده عسلم!

لبخندی کمرنگ و زوری روی لب هام نشوندم و بعد از گفتن با اجازه؛ به سمت پله ها و بعدش اتاق آمنه خانوم رفتم.

سعی کردم بخوابم، ولی فکر امیر دست از سرم بر نمی داشت.

چرا زنگ زده بود؟ ایرانه؟ وای خدایا!

قطره اشکی روی گونم چکید.

اشکی که پنج ماه بود اصلا یادش به من نبود، که همش رو مدیون باربد بودم. باربدی که همه ی سختی ها رو به دوش کشید و واسه ی این که نگران و

ناراحت نشم؛ خم به ابرو نیاورد.

چشم داشت گرم خواب می شد که؛ صدای آشنایی من رو از جا پروند و به سر پله ها کشوند.

با اون صدای رسا و دلنشینش داد زد:

-باران کجاست؟ چه خبره؟ بهش زنگ زدم حالش بد شد و قطع کرد! من مطمئنم که یه چیزیش شده؛ غیر ممکن بود که گوشی رو روی من قطع کنه!

-مگه نگفتم امشب اینجا نیا؟

صدای خشک و جدی مهرداد بود.

-کجاست؟

بالاخره صدای باربد که خیلی خیلی عصبی بود و صورتش از خشم قرمز؛ دراومد:

-به تو چه مرتیکه؟ گمشو همون جهنم دره ای که بودی، با پسر و زنت... احوال زن و بچه ی من به تو مربوط نیست. شیرفهمه؟

-ب...بچه؟ این جا چه خبره؟ مامان؟ مهرداد؟

سر مهرداد به سمت پله ها برگشت؛ صدای حق هقم بلند شده بود که توجه همه به من جلب شد.

باربد و امیر با عجله به سمت پله ها دویدن.

نگاهم روی امیرعلی نشست. پیر شده بود. موهای کنار شقیقش سفید شده بود، ریشاش درآمده بود و موهاشم مثل حسین بلند شده بود.

لگدای دخترم زیاد شده بود و درد دلم داشت من رو می کشت.

از ترس و دل درد، روی پله ی اول نشستم.

باربد و امیر علی نزدیک اولین پله؛ با هم گلاویز شده بودن. صدای داد در هم آمیخته شده بود؛ از ترس داد بلندی کشیدم و خیلی غیر ارادی گفتم:

-امیرعلی مواظب باش!

نگاه سرد و پر از غم باربد؛ صورتم رو نشونه رفت.

با ترس اومدم بلند بشم که برم پیش باربد، ولی سرم گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم و در آخر فقط صدای نعره ی باربد به گوشم رسید:

-بارااااااا...

و سیاهی مطلق بود که عایدم شد.

با صدای نگار، سعی کردم چشمام رو باز کنم. خیلی درد داشتم؛ بخصوص اطراف ناحیه ی شکمم.

صداها واضح بود واسم.

-چطوری باربد؟ نمی خوامی بری خونه و استراحت کنی؟

-طلاقش می دم!

دلم ریخت. چی؟ طلاقم می ده؟ باربد دوست داشتنی م...ن؟ پس بچ...مون؟

-بذار فعلا بهوش بیاد. شاید چیزایی که می گی حقیقت نداشته باشن. توضیح بخواه که بعدش پشیمون نشی!

-دیگه حتی نمی خوام چشمام به چشماش بیوفته. بفهمم زندس، میرم.

-اوف، خدایا!

با ترس، چشمام رو باز کردم.

با لمس شکمم، و مواجه شدن با خالی بودنش؛ لرزون گفتم:

-بچ...م؟

سر هر دو به سمتم برگشت. نگاه باربد خیلی خیلی سرد بود. درست مثل یه تیکه یخ؛ انگار که هیچ حسی نداشته باشه!

پوزخندی زد و به سمت در رفت.

عمه سری با تاسف تگون داد:

-همه چی رو خراب کردی باران. امیدوارم در آینده بتونی با این بلاها و عذاب وجدان ها کنار بیای.

-من...من مگه چی کار کردم؟ بچم...بچم چرا نیست؟ باربد چ...را رفت؟

و جوابم فقط نگاه پر از تاسف عمه بود.

-من نمی رم دادگاه بیتا!

-تموم شده باران. باربد دیگه...دیگه نمی حوادث!

-مگه دست خودشه؟ بچم رو من نکشتم که این کار رو می کنه! شما می دونید چشه و به من نمی گید. چه مرگتونه آخه؟ من از همه بیشتر توی عذابم

بیتا، بچم رو از دست دادم! هیچ کس دورم نیست. باربد؛ شوهرم داره واسه کاری که نمی دونم چیه ترکم می کنه!

و مثل همیشه جوابم این بود:

-خودت خواستی!

با بغض و صدایی که می لرزید گفتم:

-باربد چرا نمی گی من چی کار کردم؟ چرا ترکم می کنی؟ بستم نیست این همه عذاب آخه؟ لااقل بگو چرا؟ عوضیم اگه طلاق نگیرم! چرا این قدر خوارم

می کنی آخه؟

صدای سرد و اندوهبارش به گوشم رسید؛ درست مثل یه زمزمه:

-بد جلوی همه شکوندیم باران! دیگه نمی خوام و نمی تونم تحملت کنم. بچمم که باعث و
بانی نبودنش تویی!

-من نکشتمش که، اون پاره ی تن منم بود! من فقط از پله ها سقوط کردم، از قسط نبود
به جون بچم!

پوزخندی:

-بچه ای وجود نداره که جونش رو قسم می خوری. دیگه واسم هیچیت مهم نیست. تو
همه چیزت رو از دست دادی باران! امیدوارم به حال و روزم دچار

نشی، تنها آرزویی که می تونم واست بکنم!

و ما طلاق گرفتیم و تمام...

هیچ کس حاضر به دیدنم نبود! دیگه این جا جای بودن من نبود.

من طرد شدم به دلیلی که حتی ازش خبر نداشتم! یه طرفه به قاضی رفتن و حکم
سنگسارم رو امضا کردن.

با بغض نگاه به خونه ی مشترک من و بارید که مهریم بود؛ انداختم.

خونه ای که کلی توش خاطره داشتم. خاطره های ریز و درشت؛ تلخ و شیرین.

یکی شدن اجباری... بوسه های دوست داشتنی و نداشتنی!

دختری که نیومده رفت و یه تیکه از دل و جون و روح و قلبم رو برد. و علاوه بر اون، باباشم با خودش برد!

بیشتر از همه، دلم واسه ی این خونه تنگ می شد!

بلیط توی دستم رو تابی دادم و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سقوط کرد.

حالت تهوع داشتم. دلش یک ماه کم غذایی و بی اشتهاایم بود.

می خواستم برم ترکیه. دلش امیر علی نبود، دلش موفقیتی بود که شغل من اونجا داشت!

@Caffetakroman

با صدای گوشیم، با ذوق با فکر به اینکه باربده، از کیفم بیرون کشیدم. با دیدن اسم مهرداد؛ بادم خالی شد.

-بله؟

-کجایی؟

-بیرون.

-بیا خونه ی ما. باید باهات صحبت کنم.

-درمورد؟

-باربد!

با استرس و نگرانی گفتم:

-باربد چیزیش شده؟ آره؟

-نه!

با فکر به اینکه شاید می خواد برگردم پیشش، با شادی گفتم:

-می خواد برگردم پیشش؟

مکشی بین جمله ی قبلیش و فعلیش افتاد. با صدای آروم و پر از رنجش گفت:

-نه...می خواد خونت رو ازت بخره!

در ثانیه ای اشک به چشمام، و بغض به گلوم حمله کرد.

-من نه اون خونه رو، و نه هیچ چیز دیگه ای رو ازش نمی خوام.

بهش بگو خونه مال خودش، من دارم از این کشور می رم.

-کج...

اجازه ی ادامه ی حرف رو بهش ندادم.

با اعلام شماره ی پروازم؛ از جا بلند شدم و بعد از شکستن خطم، با دنیایی غم و کوله باری

از بد بیاری و تجربه، وارد هواپیما شدم.

من برای بار دوم مطلقه شدم. دلم واسه همه چیز تنگ می شد.

روی صندلی مد نظرم نشستم و چشمام رو بستم.

خاطره ی تمام این چندسال واسم تداعی شد. از علی تا باربد!

یاد حرف فالگیر افتادم. فالگیری که توی دوران نوجوانی، با ترس و اضطراب از خانواده هامون با بهار پیشش رفته بودیم و موقع برگشت، اگه باربد نبود

حتما بابام می کشتم.

لبخندی با فکر به باربد، کنج لبم نشست.

-توی زندگیت مردای زیادی میان و میرن؛ اما سرانجامی جز تنهایی نداری! دنیات رو غم گرفته و خودتم تلاشی برای رهایی و از بین رفتنش نمی کنی.

روزی رازی واست برملا می شه می شه که تا مغز استخونت رو می سوزونه.

با صدای زن کناریم؛ چشمام رو باز کردم.

-حالتون خوبه خانوم؟

-بله، چطور؟

از صدای گرفته و آرومم، هر دو جا خوردیم.

-آخه...آخه رنگتون خیلی پریده! می خواید به مهماندار بگم یه چیزی واستون بیاره بخورید؟

دلم ضعف می رفت، واسه ی همین موافقتم رو اعلام کردم و از زن، تشکر خشک و خالی ای کردم.

وقتی از هواپیما پیاده شدم، تازه معنای دوری از وطن رو درک کردم!

با ناراحتی تا کسی ای گرفتم و گفتم که به سمت هتلی حرکت کنه. باید هر چه زودتر یه خونه با توجه به پس اندازم پیدا می کردم. و هر چه زودتر سر

کاری می رفتم و مشغول می شدم.

دیگه خودم بودم و خودم؛ البته به علاوه ی تموم غم ها و حسرت هام!

دلم تنگ بود...تنگ دختری که نیومده بود ولی اون پنج ماهی که توی وجودم رشد کرده بود، کلی شادی و سرزندگی به زندگیمون آورده بود.

راست بود که می گفتن بعضی از زندگی ها با وجود بچه درست و قشنگ می شه!

به دختری فکر می کردم که دکتر گفته بود خیلی کوچیک و ضعیفه و باید خیلی خیلی مواظبش باشید...آخ که کاشک زمان به عقب بر می گشت!

-باربد؟

-جان دلم؟

با لبخند سوالم رو پرسیدم:

-دوست داری اسم دخترمون رو چی بذاریم؟

-اوم، تو اول بگو که چی دوست داری؟

با ذوق شروع کردم به گفتن اسم هایی که از قبل تر ها تا به الان، دوست داشتم:

-بهار، دریا، ساحل، فاطیما، هلیا و...

-یا خدا! ماشالله...ولی من یه فکر بهتر دارم! بیا اسمش رو بذاریم گونش!

به معنای خورشید...به اسمتم خیلی میاد!

لبخندی زدم:

-بزنینم تو کار نعمتای خدا!

تک خنده ای زد.

-آره. اینم یه نوع شکر گذاریه دیگه!

لبخند تلخی روی لبم نشست. این آخرین حرفای طولانی ای بود که یک روز قبل از اون شب نحس، بینمون رد و بدل شده بود.

آه خدا... با این یکی چه جوری کنار بیام؟

با صدای زنگ اتاق، به سمت در رفتم.

خواب آلود دستی توی موهام کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دو صبح بود، فکر کنم حداقل پنج ساعتی با تایم ایران تفاوت داشت. زنگ دوباره

به صدا دراومد.

پوف کلافه ای کشیدم و با صدایی که به خاطر خواب، زیادی گرفته بود گفتم:

-کیه؟

می ترسیدم در رو باز کنم! با صدایی که شنیدم، توی جام خشک شدم!

این صدا... صدای درمانده ی باربد بود؟

-باز کن.

وقتی صدایی ازم نشنید، بلند تر گفتم:

-باران، سریع تر!

هول زده به سمت در رفتم. وقتی در رو باز کردم، با صورت سرخ از خشمش رو به رو شدم.

سریع داخل اومد و با صدایی که سعی می کرد آروم باشه؛ غرید:

-چقدر از دستت بکشم من آخه؟ تا کی؟ ازم دوری عذابم می دی، نزدیکی هم در عذابم!
خستم کردی دیگه باران! کاشک یکم بزرگ می شدی. بیست و

چهار سالته، چرا...

انگار بغض گلوش رو گرفته باشه؛ دستی به گلوش کشید و نالید:

-خدا؛ بسمه! بذار اول با نبود بچم کنار بیام؛ بعدش دوباره امتحانم کن! یکی یکی...

بغضم رو پس زدم:

-اینجا رو چجوری پیدا کردی؟ واسه چی اومدی اینجا؟ هوم؟

-نگار داشت پس میوفتاد! بیتا می نالید از اینکه چرا تنهات گذاشته! و من...

غریدم:

-همتون ترکم کردید! من طرد شدم از شماها؛ به دلیلی که حتی نمی دونستم چیه!

پوزخندی زد:

-واسه چی اینجاایی؟

سعی کردم پوزخندش رو نادیده بگیرم. از دیدنش خوشحال بودم، اما تا قبل از حرفاش!

فکر می کردم اومده دنبالم...هه؛ چه خیالات محالی!

-مجبور نیستم جوابت رو بدم!

جلو اومد و درحالی که بازو هام رو فشار آرومی می داد؛ گفت:

-اومدی پیش امیرعلی؟

و خودش جواب خودش رو داد.

-خوب معلومه که آره! کسی که با امیرعلی در تماس بوده، در حالی که من رو توی عشق خودش بیشتر و بیشتر غرق می کرده، بچم رو توی شکمش

پرورش می داد و بعدشم خودش رو به خاطر نجات جون معشوقش از پله ها پرت می کنه؛ طلاقش رو می می گیره از کسی که وجودش وانش سراسر

نفرت بوده؛ مگه ابله که برنگرده پیش امیرعلیش؟

قبلا باهم بودید نه؟ اصلا چرا الان هتلی؟ چرا توی تختش...

نذاشتم ادامه بده! با تموم قدرت؛ با بغضی که بی رحمانه در حال فشردن گلوم بود، سیلی محکمی به گوشش زدم و داد زدم:

-خفه شو...خفه شوووو

صداش رو سر انداخت و عقده گشایی کرد:

۱- پس خفه شم؟ لعنتی چندین ساله من توی عشقت دارم می سوزم. بعدش معشوقه ی داداشم شدی، زن من شدی. بچم...آخ بچم!

قطره ی اشکی روی گوش چکید.

بچه ی بی گناهم. دخترم رو کشتی! می فهمی؟

تو علاوه بر من، علاوه بر بچم؛ خودت رو هم کشتی! الان چی داری باران؟ امیرعلی رو داری؟

با بدبختی و حقارت بهم نگاهی انداخت.

۲- امیرعلی بابا شد. من رو از بابا بودن محروم کردی. منی که لحظه شماری می کردم برای بوییدنش، لمس کردنش!

اون مادر بچش رو، کسی که باهاش بود رو فقط در حد صیغه بالا برد!

ولی تو...تو روی چشمم جا داشتی باران، من واست می مردم!

تو حتی...حتی فرصت مادر بودنم از خودت گرفتی!

انگار تازه به خودش اومد. با حیرت و چشمای درشت شده به باران مغموم و بهت زده نگاه کرد.

باران با تعجب و سردرگمی به باربد نگاه می کرد و عقلش روی جمله ی آخرش قفل کرده بود.

دیگه مادر نمی شد؟ دیگه طعم لگدای بچش رو نمی چشید؟ دیگه پشمک و یار نمی کرد؟
دیگه با شادی و خنده دست همسرش رو روی شکمش نمی

گذاشت؟ دیگه...

در ثانیه ای تمام انرژیش تحلیل رفت و روی زمین؛ درست جلوی پای باربد زانو زد!
-دروغ...دروغ می گی! داری تلافی کاری که نکردم رو سرم در میاری. نکن این کار و با
من...

و اشکش چکید. زار می زد و گونشش را صدا می زد. گونشی که رفته بود و دیگر هیچ وقت
هیچ گونشی قرار نبود که وجود داشته باشد!
باربد یکه خورده جلوی باران نشست و گفت:

-معذرت می خوام...تو رو خدا ببخش! قرار نبود من بگم. یعنی...اوف! گریه نکن لطفا!

باران با اون چشمای مشکی که غرق از اشک بود، به چشمای عسلی باربد خیره شد.

این چشمای مشکی، تموم دنیای باربد بودن! دنیایی که داشتنش یک درد بود و نداشتنش
هزاران درد...نه! دیگه نمی خواست اون رو داشته باشه؛ اون رو

به دست خدایش سپرده بود و بس! سرنوشتش را پذیرفته بود؛ تقدیرش با بارانش نبود! همون طور که از نبود گونشش، زندگی نیامده اش گذشته بود،

مطمئن می توانست با نبود باران هم کنار بیاید.

آمدنش به آنجا، از بیخ و بن اشتباه بود. نباید میومد! و حتی نباید دهانش را باز می کرد.

باران رو از جا بلند کرد و به اتاقش برد.

باید تا خوابیدنش می ماند و بعد...می رفت! دیگر باران مال او نبود و ماندنش هم جایز نبود!

باران با حق به خواب رفت. وقتی چشمای اشکی و به غم نشسته ی باران بسته شد، صورتش رو از اشک پاک کرد و صورتش رو برای آخرین بار بویید و

بوسید.

برای آخرین بار او را در آغوش گرفت و مثل همیشه دلش برای با او بودن؛ و کنارش پرسه زدن ضعف رفت.

چقدر این آخرین بار ها سخت و طاقت فرسا بودند!

آخرین بوسه؛ آخرین آغوش، آخرین دیدن و...

او باید می رفت...باران و گونشش را به دست خدا سپرد.

و رفت...رفت و باران را در بدترین شرایط قرار داد.

باران با حس سردرد بدی، چشماش رو باز کرد. پنج دقیقه کافی بود تا همه چیز رو به یاد بیاړه.

با هول از جا بلند شد و در حالی که چشماش پر بود از اشک، با بدبختی باربدش را صدا می زد.

همه جای آن اتاق کوچک رو دور زده بود. اما هنوز هم مصمم بود که باربدش او را در چنین وضعیتی تنها رها نمی کند.

یاد قدم زدن های شبانشون افتاد. در یکی از چنین شب هایی بود که با حس درد در شکمش، دستان باربد را چنگ زده بود و از شدت درد؛ اشک ریخته

بود و باربد از ترس، رنگش به سفیدی میت شده بود و دور خودش می چرخید.

غیرممکن بود که او را تنها؛ با چنین مشکلی در یک شهر غریب تنها بگذارد!

با خوش خیالی، از اتاق خارج شد. فکر می کرد که باربدش بیرون؛ و در لابی تنها نشسته تا کمی خلوت کند. همیشه همین طور بود. وقتی که گیج و

سردرگم و نا آروم بود، دوست داشت تنها در خودش و افکارش غرق شود.

وقتی به لابی رسید، تمام وجودش چشم شد تا او را بیابد. اما لابی خالی از باربد بود!

بغض امانش را برید. روی پله ها نشست و با اشک؛ خودش را بغل زد.

دلش می خواست یک بغل تنهایی داشته باشد و یک قرص مرگ! همین و بس.

-can are you help?

(می تونم کمکتون کنم؟)

به قیافه ی پسر نگاهی انداخت. اشکاش رو پاک کرد. به قیافه ی پسر میومد که ایرانی باشه. تیری بود که توی تاریکی پرت کرد.

-ایرانی هستید؟

-هوف. یه ایرانی! بله. من هومانم، حالتون خوبه؟

و دستمالی رو جلوی چشماش تاب داد. باران بی فوت وقت دستمال رو از دستش گرفت و تشکری هم کرد.

حوصله ی خودش را هم نداشت، چه برسه به یه پسر غریبه! که از قضا زیادی در صورتش زوم کرده بود و جذاب هم بود!

-خوشبختم. باران هستم، حالمم خوبه! روزتون خوش.

-خانوم؟...باران خانوم؟

پوفی کشیدم و بی حوصله به عقب برگشتم.

-فرمایید آقا؟

-چرا اینقدر بی حوصله و کسلید؟ تازه یه آدم ایرانی دیدم، اونم از نوع شرقیش! ولتون نمی کنم که...

دلش می خواست بگوید به درک و برود، اما دور از ادب بود.

-آقای محترم، من اصلا حوصله ندارم!

-حتی یه گپ؟ من اصولا آدمیم که به تموم خواسته هام می رسم. حتی به جرم اینکه به یه آویزون تشبیه بشم!

درست به هدف زد. برای من درست مثل یه آدم آویزون و کنه می نمود!

-پس برم یه دستی به سر و وضعم بکشم.

تک خنده ای زد و گفت:

-حتما. بخصوص توی موهاتون.

بدون اینکه خجالت بکشم یا حتی عصبی بشم، با بیخیالی اوکی ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

باید هر چه زودتر دست از سرم بر می داشت. به شدت به تنهایی و خلوت کردن احتیاج داشتم. دلم می خواست اینقدر از بدبختی هام بنویسم تا کمی

آروم بشم، البته فقط کمی!

ولی مثل همیشه بخت با من یار نبود. یه آدم مزخرف دیگه سر راهم سبز شد.

خصوصیاتش با علی مو نمی زد. هه، علی! یه روزی تنها بدبختیم و فکر و ذهنم مطلقه بودنم بود، اما الان...

آهی کشیدم و به سمت در قدم برداشتم.

با دیدن خودم توی آینه، اخم پر رنگی روی صورتم نشست. حق داشت که بگه دستی توی موهام بکشم!

اینقدر دیشب از شدت حرص موهام رو کشیده بودم و بعدش هم به خواب رفته بودم که وضع آشفته ای پیدا کرده بود.

بعد از اینکه تقریبا به حالت اولیه برگشتم، بی هیچ رقبتی به سمت لابی حرکت کردم.

خوش پوش بود؛ علاوه بر چهره ی جذابی که داشت. اما از نظرم اصلا دوست داشتنی نبود! -بالاخره اومدی!

-بله. اگه اعتراض دارید می تونم برگردم. اون جووری راحت ترم هستم!

-چرا این همه گارد می گیری در مقابلم؟

-من گارد نمی گیرم. فقط به شدت بی حوصلم!

-حوصلتم سر جاش میارم. اوم، می شه یه سوال بپرسم؟

-نه!

-باشه پس، می پرسم!

با بهت بهش نگاه کردم. این دیگه کی بود افتاد سر راه من؟ یه دیونه ی زنجیره ای بود قطعاً!

-واسه چی اومدید ترکیه؟

-زیادی سواتون خصوصیه آقا هومان!

-اوه؛ آقا هومان. همون با هومان راحت ترم!

-اما من اون جوری ناراحتم.

-باشه پس. جواب سوالم رو بده.

-گفتم که...

نذاشت ادامه ی حرفم رو بزنم.

-الان دوستیم دیگه، بگو.

-کی گفته؟

-من!

با صدای دلنشین و قشنگ دختری، به عقب برگشتم.

-وای...سلام هومان!

با پوزخند، خیره ی هومان شدم.

هومان سلامی کرد.

-کی رسیدی مهیا؟

-تازه! چطوری آقای مدل؟

-خوبم.

دختر نگاه متعجبی بهم انداخت و رو به هومان گفت:

-دم به تله دادی و به من نگفتی؟ موهات و دونه دونه بکنم واست؟

با حیرت نگاه به دختر کردم. اومدم جوابش رو بدم که هومان پیش دستی کرد.

-نه بابا مهیا جون. چه خبر از شازدت؟

-وای، نگو که دیونم کرده! همون غیرت ایرانیا رو داره. بابا اینجا ترکیس، نه اصفهان!

هومان لبخندی زد.

-دوستت داره دیونه!

-می دونم ولی...

-یکی داره پشت سر من حرف می زنه. بوی توطئه میاد!

نگاهم به پشت سر دختر افتاد. مطمئن همون مرد غیرتی مهیا بود.

بهش می خورد که سی سال رو داشته باشه. پوست گندم گونی داشت. با چشمای کشیده و قهوه ای؛ پیشونی بلند و موهای لختی که روی پیشونیش

ریخته شده بود، و ازش مرد دلنشینی ساخته بود.

مرد با لبخند نظاره گر مهیا بود.

-اوه چطوری آرда؟

-توپ توپ!

نگاهی به من انداخت و تعظیم کوتاهی کرد.

برعکس هومان، این مرد حس خوبی بهم داده بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و سلامی هم زمزمه کردم.

هومان سوتی زد و گفت:

-خوشبخت آرда! از صبح تا حالا خودم رو کشتم تا باهام حرف بزنه. اونوقت به تو لبخند تحویل می ده.

-شوهر منه دیگه؛ مثل تو نجسب نیستا.

-نداشتیم زن داداش!

با تعجب نگاهی به هر دو انداختم. این دو تا داداش بودن؟ درست مثل دو قطب ناهمنام بودن!

آردا نگاه نا مطمئنی بهم انداخت و گفت:

-این خل و چل داداش منه! اذیتتون کرده بانو؟

هومان اخم بامزه ای کرد.

مهیا پیش دستی کرد.

-آ، آردا جان!

جلو اومد و به من دست داد. انگار بالاخره یادش افتاده بود!

-ببخشید. این آردا همیشه دوست داره هومان رو ترور شخصیتی کنه!

-نه خواهش می کنم.

و با مکشی کوتاه اضافه کردم:

-من با همسرتون موافقم.

هومان پوزخندی زد و گفت:

-به به. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد!

شرمنده زمزمه کردم:

-معذرت می خوام! بهتره که دیگه از حضورتون مرخص بشم. از آشنایی با هر سه خوشحالم.

-جواب سوالم رو ندادی!

نگاه مهیا و آردا سوالی بود؛ و نگاه هومان منتظر.

-برای کار اومدم. من طراح لباسم، البته در کنارش خیاطی هم می کنم.

و آب پاکی رو روی نگاه خوشحال و براق هومان ریختم:

-بنده مطلقم! دلم خواست از اون فضای خفقان آوایران رها بشم. واسه ی همین به بهانه ی پیشرفت کارم توی ترکیه، ایران رو ترک کردم.

زیادی داشتم اطلاعات می دادم. بدون اینکه توجهی به نگاه های بهت زدشون بکنم، راهی اتاقم شدم.

روی تخت نشستم و غرق حرفای شب قبل شدم. باربد اینجا بود، با دستای پر هم اومده بود! نابود کرده بود و بدون هیچ حرف و توجیهی رفته بود...از همه

مهم تر؛ دلیل مزخرف و بی رحمانه ی اون برای طلاق بود و...خبر مامان نشدن من!

من دیگه ناقص بودم.

من متهم بودم به قتل بچم، به ارتباط با امیرعلی...

چه ناعادلانه!

با صدای در، از جا بلند شدم.

-می شه پیام داخل؟

-آقا هومان...

-می خوام بهت یه پیشنهاد بدم.

با حرص بهش نگاه کردم. پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟ نکنه... نکنه چون گفتم مطلقم...

با خشم غریدم:

-گمشو مرتیکه ی آسمون جول، پیشنهاد رو به عمت بده!

هومان اول با شوک، و بعد با اخم بهم نگاه کرد.

-هی هی! چه فکری درموردم کردی تو؟ قضاوت کردن خیلی کار احمقانه ایه خانوم...می

خواستم پیشنهاد کار بدم! من مدلم. یه شرکت خیلی خوب و

معروف هم اسپانسر خودم و طرح های مزونمه. می تونی اونجا به عنوان طراح کار کنی...اگه کارت خوب باشه، شو های زیادی در انتظارته! بخصوص اگه

مدل معروفی مثل من بخواد کارت رو به نمایش بذاره. سرچ کن اسمم رو توی اینترنت. "هومان منتظری"

خوب خوب من...

می ترسم بمونم و یه حرفی بزnm که در شانم نباشه خانوم. درسته که هر کس جای شما بود چنین فکری رو می کرد، ولی فکر نکنم که به زبون میاورد!

به پیشنهادم فکر کنید. من امشب واسه کاری توی این هتل مستقرم. می تونید صبح توی لابی خبرش رو بهم بدید.

شرمنده زمزمه کردم:

حتما!

تا خود صبح، سرم پر بود از افکار گوناگون. پر بود از حرفایی که زده بودم و شنیده بودم. چقدر خسته بودم! ادامه ی زندگیم، و حتی آیندم رو می تونست

جواب این پیشنهاد بسازه!

تا همیشه نمی تونم توی این هتل بمونم. با پس اندازمم فوقش می تونم یه خونه ی کوچیک اجاره کنم، پس باید این پیشنهاد رو قبول کنم. خدا بهم رخ

کوچیکی نشون داده بود!

صبح، با لباسایی که خودم طراحی کرده بودم و دوخته بودم، به لابی هتل رفتم.

حتی از دیروزم خوش پوش تر بود.

موهای فرش رو روی صورتش رها کرده بود، و پیشونی کوتاهش بیشتر خودنمایی می کرد.

چشمای درشت میشی رنگشم جذابیت زیادی به صورت سبزش داده بود. قد بلند و هیکلی بود، درست مثل یه مدلینگ! لباس نازک بود. دماغشم قلمی

بود و می شد گفت تنها عیب روی صورتش بود. اما باعث شده بود که بامزه جلوه کنه.

وقتی به مبلش رسیدم، سلام کوتاهی داد و بفرماییدی گفت.

خشک بود! حق داشت؛ حرف دیروزم خیلی خیلی اشتباه بود. و من بابتش پشیمون و خجل زده بودم. شان خودم رو با افکار پوچ و حرف مزخرفم، پایین

آورده بودم!

بخشیدی گفتم و روی مبل رو به روش نشستم.

-خوب، فکراتون رو کردید خانوم...

-مومنی هستم. بله فکرام رو کردم.

پوزخندی زد و گفت:

-اگه قرار نیست با پرسیدن اینکه نظرتون در مورد پیشنهادم چیه، تهمتی به ریشم ببندید، می شنوم نتیجه ی فکرتون رو.

و فکرتون رو خیلی کشید. گستاخ شده بود. و این اجازه ای بود که خودم با حرف دیروزم بهش داده بودم.

@Caffetakroman

-به خاطر دیروز عذر می خوام. جوابم مثبت، البته...

-شرطی دارید؟

-نه! یه تذکر کوتاه.

-می شنوم.

-دیگه در مورد حرف دیروزم؛ بهم تیکه نندازید!

-این تذکر نیست، خواهشه! که البته من سعی می کنم یادم بمونه.

اخمی کردم و حرفی نزد. به این کار نیاز داشتم و جای طاقچه بالا گذاشتن نبود.

-از کی شروع می کنید؟ باید یه نمونه کار ازتون ببینم. شوی تابستونه داریم. دلم می خواد لباسای طراحی شده ی شما رو بپوشم. البته قطعی شده ی

نظرم رو، بعد از دیدن کارتون می گم. بیشتر توی لباسای زنانه مهارت دارید یا مردانه؟
پوفی کشیدم.

-هر دو...البته زنانه یکم بیشتر.

-لباس تنتون طرحش مال خودتونه؟

-بله. و کار دوختشم مال خودمه.

با تحسین سر تا پام رو نگاه کرد. خجالت کشیدم و معذب شده؛ سرم رو به زیر انداختم.

-موهای فر بیشتر بهتون میاد. دیگه نیازی به نمونه کار نیست. از فردا کار رو شروع کنید!

و کارتی رو، روی شلوارکم گذاشت و رفت.

چرا اینقدر مستقیم به تغییر دکوراسیون موهام اشاره زد؟

با شادی از جا بلند شدم. بالاخره خبر خوشی بهم داده بود. و بعد از چند ماه لبخند روی لب هام نشونده بود.

با حس خوب، راهی سر کارم شدم.

وقتی رسیدم دم مزون، دهنم از روی تعجب باز موند! چقدر بزرگ بود.

مزون پر بود از آدمایی که هر کدوم مشغول کاری بودن.

به سمت میزی رفتم که کنار در قرار داشت و زنی مشغول برگه های رو به روش بود.

-بخشید خانوم؟

بی حوصله ولی با لبخند، سرش رو بالا آورد.

-جان؟

-با آقا هوما...بخشید با آقای منتظری کار داشتم.

-وقت قبلی داشتید؟

با اخم بهش نگاه کردم. اوه؛ وقت قبلی!

-خیر. ولی اگه بهشون بگید باران مومنی اومده، خودشون متوجه می شن.

خیلی متعجب بودم، چرا اکثرشون فارسی زبان بودن؟

-دیر کردی!

با صداش به عقب برگشتم.

زن، به هومان صبح بخیری گفت و مشغول کارش شد.

-بیا اتاقم.

مثل جوجه اردک زشت؛ دنبالش راه افتادم.

اتاق قشنگی داشت. از انواع رنگ ها استفاده کرده بود.

-به عنوان طراح مخصوص من مشغول به کار می شی. البته توی این شو! اینجا حتی اگه حالت بد باشه هم، باید همیشه لبخند به لب داشته باشی.

قراردادتم با توجه به کار خوبت، قیمت رو می نویسم. برای همه همین جوهره. موافقی؟

-البته.

-پس باید بگم که خوش اومدی.

کار کردن رو دوست داشتم. بخصوص توی چنین محلی! همه لبخند به لب داشتن.

امروز قرار بود طرح های نهایی رو نشون هومان بدم تا اگه تائید بشه؛ بره برای مرحله ی دوخت.

دو ماه می شد که کارم رو شروع کرده بودم. ماه بعد شو داشتیم. هومان کارم رو دوست داشت. توی این دو ماه، خیلی با هم برخورد داشتیم. بخصوص که

با کمکش خونه ای رو هم اجاره کردم.

یک ماه بود که دیگه برام دوست نداشتنی نبود. آدم خوبی بود!

بر خلاف نظرم که فکر می کردم یه آدم هوس باز و دختر بازه؛ با همه در حدش برخورد داشت و با هیچ کس جز مهیار، صمیمی نبود.

البته من هم از این قائده مستثنا نبودم. با من هم خوب و صمیمی برخورد می کرد.

گاهی با لبخند به صورتم خیره می شد و غرق در افکارش می شد.

-آقا هومان؟

-بیا تو.

-طرح هام آمادن.

-خسته نباشی. بینمشون.

امروز زیادی پکر بود. چیزی که خیلی خیلی کم ازش دیده بودم؛ اخمه روی صورتش بود.

-خوبن، بده بره برای دوخت.

دل رو زدم به دریا و سوالم رو پرسیدم.

-حالت خوبه؟

یک ماهی بود که صرف فعل جمع؛ به مفرد تبدیل شده بود.

-خیلی شبیهشی!

-شبیه کی؟

با حیرت بهش نگاه می کردم.

-خواهرم!

پس دلیل نگاه های عمیقش روی من، همین بود.

-ایرانه؟

-آره!

-خوب چرا نمی ری ببینیش؟

-سنگ قبرش دیدن نداره!

جا خوردم. متاسف بهش نگاه کردم. ای گندت بزنی باران!

-شرمندم...خدا بیامرزتش.

-امروز پنج سال می شه که ندارمش!

-متاسفم.

-منم.

-هر سال همین حالت؟

-هر سال. هر سال بد تر از سال قبل می شم. دلم بیشتر هواش رو می کنه. هر سال بیشتر

از سال قبل می بخشمش!

خیلی دلم می خواست بپرسم واسه چی بخشش؟ اصلا چرا فوت شده؟...ولی جلوی زبونم رو می گرفتم.

-می خوای بریم یکم قدم بزنیم؟

-حوصله داری؟

-البته. فقط صبر کن تا طرح ها رو به خانوم صمدی بدم. (خانوم صمدی و اکیپش، خیاط هستن.)

خیلی توی خودش بود و آروم آروم قدم می زد. دیگه کم کم داشت حوصلم سر می رفت.

-خیلی دوشش داشتم. همه چی خوب بود تا اینکه بیست سالمون شد. اوج نیاز دخترا به ازدواج و عشق و همسرا!

عاشق شد. عاشق یه آدم ناتوی عوضی.

صورتش در هم رفته بود و دستاش از زور حرص، مشت شده بودن.

-خواهر من خر بود، خیلی! خر بودنشم از سادگیش نشات می گرفت. چیزی از آدمای گرگی که توی جامه ی بره ان نمی دونست. کاشک توی اون دوران

منم بودم؛ مطمئنم می فهمیدم! اینقدر می زدمش تا به خودش بیاد. آخ خدا!

-مگه...مگه چی شده بود؟

-یه پسر همسایه داشتیم، اسمش رضا بود. عوضی ای بود واسه خودش! توی کثافت غلت می خورد، تموم دخترای دور و اطرافش رو یه بار...یه بار امتحان

کرده بود. و فقط خواهر از همه جا بی خبر من مونده بود گویا!

از خشم می لرزید و مقطع مقطع نفس می کشید.

-از در عشق و عاشقی وارد شده بود و گولش زده بود. خواهرم...خواهرم شکسته بود باران! همه ی اینا رو آرда واسم گفت. خواهرم از زور بی کسی با

برادرش که هیچ وقت باهاش حرفای خصوصی نمی زد؛ حرف زده بود!

آرда می گفت نصف شده بوده و تا مرز خودکشیم رفته بود. اما با کمک آرда و روانشناس، بهتر شده بوده.

بمیرم واسه دل مظلومش! ما پدر نداشتیم. آزیتا(خواهرش) قل من بود.

وقتی دوازده سالمون بود و آرда هفده سالش، پدرمون رو از دست دادیم. توی سانحه ی هوایی. پدر من خلبان بود. زندگی سختی داشتیم، حتی یه مدت به

زیر خط فقر هم رسیدیم! مادرم خیلی سنتی بود، و سنتی هم فکر می کرد. فقط کدبانوی خوبی بود، هنر دیگه ای واسه درآمد زایی نداشت. آردا جور ما رو

کشید. داداشم یه مرد واقعی بود و هست و خواهد بود. قید درس و دانشگاه و کنکور رو زد و کار کرد. هر کاری که بگی رو واسه ما کرد. تا اینکه منم یکم

بزرگتر شدم و همپاش کار کردم. از بنایی بگیر تا گارسونی! چهارم دلنشین بود، یعنی اینجوری می گفتن. خواسته شدم واسه کار مدلینگ. از تبلیغ ساعت

شروع کردم. بیست سالم بود که واسه تبلیغی رفتم دبی، و این اتفاق افتاد. اونجا دعوایی اتفاق افتاد که ناخواسته درگیرش شدم و دو سال زندانی بودم.

از شدت بهت، سر جای خودم خشک شده بودم. با چشمای گشاد شده از حیرت، خیره ی هومان بودم.

اصلا توقع چنین زندگی ای رو ازشون نداشتم. همیشه زیادی شاد و سرخوش می نمود.

زهرخندی زد و بعد از نفس عمیقی؛ ادامه داد:

-کثافت خواهرم رو حامله کرده بود و فرار رو بر قرار ترجیح داده بود. من توی زندانای دبی گیر کرده بودم و دست هیچ کدوممونم به جایی بند نبود. طفلی

آردا! از این ور من، از اون ورم آزیتا...

آزیتا وقتی می فهمه بارداره؛ دیگه نمی تونه قوی جلوه کنه و خودش رو می بازه.

بعد از دو سال دلتنگی، وقتی برگشتم...

قطره اشکی روی گونش چکید و توی تار و پود بلیز سرمه ای رنگش، گم شد.

-از اون خانواده هیچی نمونده بود!

مامانم اینقدر افسرده و منزوی بود، که درست مثل یه مرده ی متحرک بود. آردا قیافه ی زاری پیدا کرده بود و به زور سرپا بود. دیگه لبخند نمی زد.

صدای خنده هاشون توی سالن انعکاس پیدا نمی کرد که گوش فلک رو کر کنه.

جو سنگینی حاکم بود. بعد از استقبال بی نظیرشون که هر کدوم بی حال فقط نگاهم کرده بودن، سراغ تنها دلخوشیم رو گرفتم. ما از یه خواهر برادر

بیشتر بهم نزدیک بودیم. همه چیز هم بودیم.

صداش پر بود از بغض و چشماش لبریز از غم و دلتنگی.

چی کشیده بود این پسر؟ نکته ی جالبی که داشت؛ این بود که هیچ وقت غمش رو نشون نمی داد. همیشه سعی می کرد شبیه یه مرد شوخ طبع و بی غم

جلوه کنه.

حالم گرفته شده بود و دلم می خواست دلداریش بدم. ولی نمی دونستم باید چکار کنم، ترجیح دادم سکوت کنم تا حرف بزنه و خالی بشه؛ یعنی کار دیگه

ایم بلد نبودم!

-ازشون پرسیدم:پس آزیتا کجاست؟ کلاس داره خانوم دکتر؟

هنوز جلمم تکمیل نشده بود که صدای شیون از مامانم بلند شد و آردا اشک چشمش رو ازم مخفی کرد.

دلم گواه بد می داد. می ترسیدم، می ترسیدم از چیزایی که توی سرم جولان می داد.

با صدایی که می لرزید ازشون پرسیدم:چی...چی شده؟ خواهرم کجاست؟

هیچی نمی گفتن! از شدت ترس عربده می کشیدم و در اتاقا رو می کوبوندم و صداش می زدم. نبود...خواهر دست گلم پر کشیده بود. خودش رو جلوی

ماشینی انداخته بود تا هم خودش راحت بشه هم بچش!

واسم نامه گذاشته بود. اما فقط طلب بخشش کرده بود.

تارک دنیا شده بودم. خیلی روزای سختی بود.

پوفی کرد و با صدایی که پر بود از شرمندگی گفت:

-سرت رو خوردم، ببخشید! بار اوله که واسه کسی حرف می زنم. تو من رو خیلی یاد آزیتا میندازی. بخصوص وقتی که موهات رو فر می کنی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

-امروز قراره برم دیدن دوستم. درمورد شو قراره که صحبت کنیم. شرکت اون اسپانسر شوهای ماست. خیلی با هم صمیمی هستیم. دوست داشت با تو

آشنا بشه، وقت داری؟

یکم فکر کردم. دلم استراحت می خواست! توی این دوماه کارام خیلی فشرده بود، ولی واسه ی این که دلش رو نشکنم، با تگون دادن سرم موافقت رو

اعلام کردم.

وقتی رسیدیم دم شرکت، با بدبختی به اسم شرکت نگاه کردم. نه، این غیر ممکنه!

توی این شهر بزرگ...

ولی خیلی دیر بود برای فرار، بالاخره که باید باهاش رو به رو می شدم.

بچش بدنیا اومده دیگه...لابد خیلی خوشحاله!

سعی کردم بغضم رو پس بزنم. با سری به زیر انداخته دنبال هومان راه افتادم. با شنیدن صداش، سر جام متوقف شدم، ولی سرم رو بالا نیاوردم.

-چطوری هومان جان؟

صدای هومان بعد از مکثی کوتاه دراومد. لحنش به شدت متعجب بود.

-امیرعلی؟

-جان؟ خوش اومدی.

-چه...چه تکیده شدی پسر!

صدای پوزخندش به گوشم رسید.

-این این خانوم...

شک کرده بود! سرم رو بالا آوردم. نگاهم با نگاه عسلیش تلاقی کرد.

دیگه چشماش واسم دنیایی از آرامش نبود! دیگه وجودش حس امنیت رو بهم القا نمی کرد. اون مسبب زندگی سخت من بود!

-تو...تو؟

هومان با تعجب گفت:

-می شناسین هم رو؟

-بله متاسفانه!

و این صدای پر از اعصابانیت من بود که جواب کنجکاوی هومان رو داد.

-خوب...از کجا؟

-باران، همون بارانیه که برات گفته بودم.

-غیرممکنه...وای!

با صدای بلندش، از جا پریدم. اخمی کردم و گفتم:

-هومان من می رم. روزت خوش! امیدوارم حالت بهتر بشه.

-صبرکن! فرار نکن باران.

-من دلیلی واسه فرار نمی بینم، آقای پورخان. پسرتون کجاست؟ خوبه؟

سالمه؟

قطره اشکی روی گونم چکید. با صدایی که می لرزید گفتم:

-بچه ی من که رفت. گونش من مرد! خورشید زندگی من رفت.

-من متاسفم. ولی...

-ولی و مرگ! به خاطر تو شوهرم ازم برید و رفت. الان من موندم و خودم. کسی که باید فرار کنه تویی!

-حالت بد می شه بارانم!

-خفه شو. من باران هر کسی که باشم، باران تو یکی نیستم!

-پس اون همه عشق...

-مرده شور خودم و ببرن که عشق و با هوس عوضی گرفتم. ازت متنفرم امیرعلی پورخان.

-زندگیم رو به خاطر هوس تو خراب کردم. باربد رفت، گونشم رفت...

-من...من واسه تو هوس نبودم، همون جور که تو نبودی واسه من!

-آ؟ جدی؟ پس چه شکلی با یه کثافت تر از خودت هم خواب شدی؟ چه شکلی الان بابا شدی؟ هوم؟ می دونی عشق یعنی چی؟

سرش رو به زیر انداخت.

-عشق یعنی اینکه هرچی پس زده بشی، نبری از طرف مقابلت! یعنی به خاطرش بیست و چندین سال تنها بودن، بی توجهی به حس نیاز یه مرد سی و

خرده ای سال.

یعنی.. بغض امونم رو برید. با بیچارگی روی زمین نشستم. عشق یعنی حس باربد به من! چقدر دلتنگش بودم.

-باران جان؟ پاشو بریم عزیزم. پاشو

بی توجه به صدا زدای هومان و امیرعلی، به سمت خیابون دویدم.

دم در خونم بودم، به خاطر گریه چشمام می سوخت و سرم در مرز پوکیدن هم پیش رفته بود.

با صدای آشنایی، به عقب برگشتم.

-خدا روشکر برگشتی. دختر به خاطرت حتی تا پزشکی قانونی هم پیش رفتن!

آردا بود؛ برادر هومان. البته برای بار اول بدون مهیار.

با صدایی که به خاطر گریه خش دار و تو دماغی بود گفتم:

-شرمنده که باعث شدم توی دردسر بیوفتین.

-این چه حرفیه؟ بیا بشین پیشم ببینم دردت چیه!

نمی دونم چرا این مرد حس خوبی رو بهم القا می کرد. اما باعث شد بهش اعتماد کنم. کنارش نشستم، البته با فاصله ی اسلامی! اینم باید بگم که آردا

عاشق مهیاره و واسش جونم می ده!

یه پسر یک ساله هم دارن به اسم ماهان. یه پسر فوق العاده شیرین و جذاب! تلفیقی از مادر و پدر خوشگلش.

خوب بگو ببینم خانوم کوچولوی کاری چه اتفاقی واسش افتاده که هومان و امیرعلی رو اینجوری وحشت زده کرده؟ گرد و خاک راه انداخته بودی گویا...

لبخند تلخی زدم و شروع کردم به گفتن. از علی گفتم تا صبحی که با هومان رو به رو شدم.

پا به پام لبخند زد، خندید، غصه خورد. ولی من با خاطراتم که مرور کردنش کار هر شبم بود، فقط اشک ریختم.

دختر قوی ای هستی باران! تو... به نظرم دوباره، یه روزی به باربد برمی گردی. خیلی دوست دارم این آقا باربد رو ببینم. عکسی چیزی نداری ازش؟
چرا.

و عکس روی بک گراند گوشیم رو نشونش دادم. عکس من و باربد بود وقتی که توی باغ خونه ی مادرش می چرخیدیم. لبخندامون چه واقعی بودن!

درست بلعکس لبخندای فیک این چندماه اخیرم.

باربد بود، گونشم بود، شادی بود...

-در یک کلمه می شه گفت که جذابه!

لبخند دلنشینی روی لبم نشست که از دید آردا دور نمود.

با صدای زنگ گوشیش، از فکر بیرون اومدیم.

-اوه اوه، هومانه! یادم رفت بهش بگم که پیش منی. از وقتی که پیدات کردم؛ چهار ساعت گذشته!

با چشمای متعجب بهش خیره شدم.

-چیه؟

گوشی رو جواب داد:

-جونم هومان؟

صدای بلند آردا از پشت گوشی به گوش منم می رسید.

-نیست آردا...نیست! حتی، حتی پزشکی...

آردا حرفش رو قطع کرد.

-باران پیش منه!

با صدای عربدش، آردا حیرون گوشی رو از گوشش دور کرد و با چشمای ریز شده به من نگاه کرد.

-یعنی چی؟ چرا به من نگفتی؟

آردا از جاش بلند شد و با فاصله ی زیادی از من، مشغول صحبت با برادرش شد.

خیلی عصبی بود و با اخمای در هم، حرف می زد.

وقتی پیشم نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه حسی به هومان داری؟

با بهت بهش نگاه کردم. یعنی چی؟ چه حسی می تونم به رئیسم که نقش دوست رو واسم ایفا کرده داشته باشم؟

-یعنی چی؟

-نمی خوام حس دلش رو برملا کنم. ولی نمی خوامم که آسیب ببینید. خیلی بهم نزدیک نشید، همون در حد کار، باشه باران؟

-یعنی چی؟ این حرفا و سوالا چه معنی...

انگار تازه مغز قفل شدم به کار افتاد. ازش فاصله بگیرم. چه حسی بهش دارم! یعنی هومان عاشق منه؟

نه...این غیر ممکنه!

پاشو برو تو. من باهاشون حرف می زنم که امشب مزاحمت نشن. برو یکم استراحت کن؛
روز سختی داشتی!

اومدم بلند بشم که گفت:

-تو هم مثل خواهرم می مونی. البته قیافت که نه، ولی اخلاقت و معصومیت مثل اونه.
چیزی که الان توی این جامعه کم پیدا می شه! به حرف آخرم

گوش کن و عمل کن، من مو می بینم و تو پیچش مو باران!

به نفع هردوتونه. منم با هومان حرف می زنم، مطمئنم که منظورم رو از حرفام گرفتی.
شبت خوش

تشکر کردم و شب بخیری گفتم و راهی خونم شدم. به شدت واسه آروم شدنم به دوش آب
گرم نیاز داشتم.

شب، با صدای در از جا بلند شدم.

منتظرش بودم. این بار با پسرش بود.

-می تونم پیام داخل؟

بی تفاوت از جلوی در کنار رفتم.

-امیدوارم آخرین باری باشه که اینجا میای. با پسر اومدی که زجرم بدی؟ بگی دختری
رفت ولی پسر من هست؟ درسته؟

اخم غلیظی میون ابروهاش جا خوش کرد.

-نه. کسی نبود ازش مواظبت کنه. پرستارش امشب مرخصی بود، و منم نمی تونستم
بندازم صحبت هام رو واسه دو روز بعد!

-پس مامانش کجاست؟

خیلی عادی روی مبل گوشه ی اتاق نشست.

-نمی دونم!

این بار حیرون تر شدم. و البته کنجکاو تر!

سعی کردم بیخیال کنجکاویم بشم. نگاهم روی پسرش زوم شد. در یک کلمه می شد
گفت؛ قشنگ بود، و همچنین دوست داشتنی!

بیشتر شبیه مامانش بود، بخصوص اون چشمای درشتش.

و فقط پیشونی بلند و لب های صورتی و کوچیکش رو از باباش به ارث برده بود.

بچه با کنجکاوی محل جدید رو نگاه می کرد و دستاش رو میک می زد. و خیلی راحت به
سینه ی باباش تکیه داده بود.

من عاشق بچه ها بودم، به خصوص وقتی مظلومانه به اطرافشون نگاه می کردن و
دستاشون رو با صدا میک می زدن.

با لکنت حرف دلم رو زدم:

می شه...می شه بغلش ک...کنم؟

امیرعلی با نگاه شرمنده ای البته ای گفت و بچه رو توی بغلم گذاشت.

اولین بارم بود که بچه ای رو بغل می زدم. چه سنگین بود! استخون بندی درشتی داشت.

نزدیک بود از دستم سر بخوره که امیرعلی سریع از جاش جهید و یه دستش رو دور کمرم انداخت و با اون یکی دستشم بچه رو نگه داشت.

با نگاهش در حال ذوب شدن بودم و حس خوبی نداشتم. سریع پشش زدم و از آغوشش بیرون اومدم.

بوسه ای روی گونه ی بچه کاشتم که باعث بی قراریش شد. واسش ناآشنا بودم و باعث می شد که غر بزنه.

نق نقی کرد و با صدای امیرعلی آروم گرفت. پدرش رو حس می کرد، اونم با تشخیص صداش!

جانم بابایی؟ من اینجام محمدم، آروم باش.

بچه رو بوییدم. قطره اشکی روی گونه چکید. کاشک گونش منم بود! بغلش می کردم و باربد با بابا گفتن به بچم، اون رو آروم و مطمئن می کرد!

ولی من دیگه هیچ وقت نمی تونستم چنین حسی رو تجربه کنم.

-بابا شدن حس خوبیه، مگه نه امیرعلی؟

امیرعلی مکشی کرد:

-آره. اما حس خوبش وقتی زیاد می شه که بچه از عشقت باشه، ماله من که...

نذاشتم حرفش رو تکمیل کنه. با بغضی که ناخواسته گریبان گیر گلوم شده بود گفتم:

-باربد بهم گفت که من باعث شدم که بابا نباشه. گفت دخترش رو ازش گرفتم.

اشکام روی گونم روون بود و از حس و حال باربد می گفتم.

از حس و حال سنگین بودم، پر بودم و نیاز داشتم با یه آدمی که تا حدودی با گذشتم عجین بوده صحبت کنم.

خیلی ضعیف تر از قبل بودم.

محمد با چشمای درشتش با بهت خیره ی اشکای من بود.

امیرعلی جلو اومد و محمد رو از بغلم گرفت و روی تخت رهاش کرد. و توجهیم به نق نق محمد نکرد.

جلو اومد و سعی در آروم کردنم داشت.

-من متاسفم. به خدا که قصدم تحمیل کردن چنین احساس بدی به باربد نبود. و از همه مهم تر، نمی خواستم حال تو رو بد کنم.

بین تو واسم مهم ترین آدم دنیایی. تو آدمی بودی که بهترین حس دنیا رو بهم القا کرده، ولی...

بغض داشت و سعی در کنترل کردن خودش داشت.

-وقتی از ایران رفتم، یه آدم دیگه بودم باران! یه آدم کثافت که دوست داشت از آدم و عالم انتقام بگیره و گله کنه.

نیروانا اون روزا خیلی دم پرم می پرید که نتجیش شد محمد.

ولی بچه ی من حرام زاده نیست! اون قصدش حامله شدن از من بود. و من توی عالم مستی، قبلت رو واسش گفته بودم. اون صیغه ی من بوده؛ که همون

جور زبونی هم فسخ شد.

بین حتی اگه بخوای، من دیگه سر راهت قرار نمی گیرم.

اون روزی که فهمیدم محمدی هست، مردم توی خودم باران! تنها فکر و ذهن من تو بودی. به خدا اگه می دونستم بارداری حتی پام رو توی ایران نمی

داشتم. اون شب من...من نمی دونم چی بگم!

-هیچی نمی خواد بگی. خیلی وقته که امیرعلی نامی رو توی پستو های قلبم دفن کردم و اسمش خیلی واسم کمرنگه. منکر لحظات خوبم با تو نمی شم،

ولی من آرامش و دوست داشتن رو کنار باربد حس کردم. باربد فکر می کنه من از قصد خودم رو از پله ها پرت کردم...و از قبل باهات در ارتباط بودم. امیرعلی متعجب بهم خیره شد.

-غیرممکنه چنین افکار شیطانی ای رو نسبت به تو توی ذهنش پرورش داده باشه.

-من خیلی براش بد بودم. و فرصت جبرانم پیدا نکردم. همه چی رو خیلی دیر فهمیدم و درک کردم. اینقدر دیر که حتی واسه بعضیاشم فرصت جبران

نیست.

-یعنی...یعنی دیگه نمی خوایم؟

-بیا رو راست باشیم. از اون عشق آتشین قبل، توی قلب هیچ کدوممون اثری نیست.

بیا امشب تکلیفمون رو روشن کنیم. تو، روزی تنها کسی بودی که من از خدا می خواستم. چون فکر می کردم که عاشقتم، چون اولین کسی بودی که

شیفته ی شخصیتش شدم و اولین کسی بودی که از نوع مذكرش بهم محبت می کردی و
واست مهم بودم، منهای محبت کسی که فکر می کردم برادرمه.

تو دوبار جلوی نیروانا کم آوردی و تسلیم غرایض شدی.

چیزی که واسه من غیرقابل قبوله امیرعلی. ما تونستیم یک سال از هم دور باشیم، هر دو
مامان و بابا بودن رو با یکی جز خودمون حس کردیم. پس هر

چیزی می تونه بینمون وجود داشته باشه الا عشق!

ما از این من بعد، تنها دو تا دوستیم که قبلا گذشته ی خوبی باهم داشتیم. اما دیگه
مضارع و آینده ای با هم نداریم.

سرش رو به زیر انداخت. احتمالا تموم حرفام رو قبول داشت.

-پس از این به بعد درست مثل دو تا دوست با هم ادامه می دیم، درسته؟

-آره رفیق.

لبخند تلخی روی لبش نشست. بغض رو می شد اون ته مه های صداش حس کرد.

توجهی نکردم! دوست بودیم ولی مرز و حرمت خیلی از چیزا رو به خاطر گذشته ای که با
هم داشتیم از بین برده بودیم.

-می شه برای آخریه درخواست بکنم؟

سرم رو به موافقت حرفش تگون دادم.

جلو اومد. یه قدم، دو قدم و رسید به من...

با لبخندی تصنعی، من رو به آغوشش کشید.

می فشرد و موهام رو می بویید.

تحميلش تموم شد و قطره اشکی روی گردنم چکیده شد. کندوی عسلی چشماش، خیس بودن.

با صدای خش دارش، شعری از فروغ عزیزش زمزمه کرد.

@Caffetakroman

-کاش چون یاد دل انگیز زنی

می خزیدم به دلت پر تشویش

خیره بر جلوه ی زیبایی خویش

کاش از شاخه ی سر سبز حیات

گل اندوه مرا می چیدی

کاش در شعر من ای مایه ی عمر

شعله ی راز مرا می دیدی

و تمام شد! دفتر عشق گذشته ی ما بسته شد.

با صدای محمد؛ از خواب بلند شدم. دیشب از امیرعلی خواهش کردم که تا اومدن پرستار محمد پیش من بمونه.

نق می زد و بوم بوم می گفت.

دلم واسش ضعف رفت. به تنم چسبوندمش و یه ماچ محکم از گونه ی تپش کردم و قریون صدقش رفتم.

-ای جان عزیز دلم. خوشگل من...گریه نکن مرد کوچک؛ گریه نکن آقا پسر، قند عسل من.

با صدای زنگ گوشیم، روی تخت گذاشتمش و واسش شکلک در آوردم.

و اونم با لبخند شروع کرد به درآوردن اصوات مختلف...مثلا داشت جواب من رو می داد.

تازه از خواب بلند شده بود و کمی بی قراری می کرد.

-بله؟

-سلام خوبی؟ محمد اذیت می کنه؟

نگرانم بود! نگران اذیت شدنم، درست مثل قدیم!

با صدای محمد که نق نق رو شروع کرده بود گفتم:

-بچتم مثل خودته!

می خواستم بگم تا حدودی بی آزار، ولی نگفتم.

-از چه نظر؟ اذیت می کنه باران؟ پیام ببرمش؟

-نه. خوبه بچه...یکم غر غر می کنه فقط. چرا شیر مامانش رو نیاوردی واسش؟

چند ثانیه مکث کرد:

-نمی دونم مامانش کجاست باران. دو روز بعد از زایمان محمد رفت. آدم موندن نبود! از

همون اول شیر خشک می خورد. ببین اگه گریه کرد پستونکش رو

بذار دهنش، آروم می گیره!

-عادت به پستونکم داره؟

@Caffetakroman

-آره.

دلم واسه بچه سوخت؛ طفلی!

-باشه. ناهار میای اینجا؟

انگار تازه به خودم اومدم، من چی گفتم آخه؟

اونم از حرفم جا خورده بود که هیچی نمی گفت.

-بیا...م؟

-آره...خوب ما دوستیم دیگه! مشکلی نیست.

-باشه پس. مواظب خودتون باش.

-خدا حافظ.

محمد مست خواب رو بغل زدم و شیر خشکش رو دهنش گذاشتم.

با دستاش سعی داشت شیشه رو بگیره، ولی هنوز توانایی این کار رو نداشت.

در حالی که شیشه رو توی دهنش نگه داشته بودم، سری هم به غذای روزی گاز زدم. مرغ پخته بودم.

وقتی محمد خوابید، روی تخت گذاشتمش و به حمام رفتم. نگه داری از بچه چه سخت بود! اما دلنشین.

با صدای زنگ در، محمد از جا پرید و شروع کرد به گریه کردن.

جیغ می زد و اشکاش مثل ابر بهار می بارید. سریع در رو باز کردم و به سمت محمد پرواز!

امیرعلی با بهت نگاهی به من انداخت و نگاهیم به محمد. سریع به سمتمون اومد و محمد رو بغل گرفت.

-جانم پسرکم؟ جانم قشنگم؟ گریه نکن بابا، من اینجام...هیس، هیس!

با محبت به سینه ی خودش فشرده بودش و راه می رفت.

بچه آروم گرفته بود و واسه باباش حرف می زد. البته ما که نمی فهمیدیم چی می گه!

امیرعلی با خنده بهش می گفت:

چی می گی پسر؟ من نمی فهمم که آخه!

و غش غش می خندید.

خسته شدی؟ شرمندم واقعا!

نه این چه حرفیه؟ من خودم خواستم. با اینکه کار سخته؛ ولی دوست داشتتیه!

لبخندی روی لبش نشست و با انشالله خودتم مامان می شی، به سمت تخت رفت.

لبخند تلخی روی لبم نشست و چشمام از اشک پر شد. اما اون نمی دونست چقدر حرفش باعث غم و اندوهم می شه!

خستگی از سر و روش می بارید. بچه رو بهم داد و به سمت دستشویی رفت.

میز ناهار رو آماده کردم. سریع بیایا.

با حسرت نگاهی به من و محمد کرد و باشه ای زمزمه کرد.

می دونستم به چی فکر می کنه. درست شبیه زن و شوهر شده بودیم.

بعد از ناهار قصد رفتن کرد.

خیلی ممنون به خاطر امروز باران. اگه اذیتی بچه رو می برم.

نه. تا وقتی پرستارش بیاد پیش من بمونه. تو که بچه داری بلد نیستی، می زنی بچه رو ناقص می کنی.

تک خنده ای زد.

-نه دیگه تا این حد بابا!

-خوب برو دیگه. خداحافظ

-بله هومان؟

-حالت بهتره؟

-آره ممنون. تو خوبی؟

-به خوبی تو! شو زودتر برگزار می شه. واسه همین زنگ زدم.

-کی شده زمان دقیقش؟

-پس فردا

-مشکلی نیست. همه چی آمادست دیگه؟

-آره. غوغا می کنه این شو. کارت حرف نداشت.

-مرسی، انشالله!

با صدای گریه ی محمد، هومان سریع گفت:

-کجایی؟

با حرص گفتم:

-خونم دیگه!

-صدای بچه ی کی بود پس؟

-محمد.

-پسر... امیرعلی؟

-آره دیگه. خوب من برم تا بچه از گریه ضعف نکرده. مرسی که خبرم کردی. خداحافظ

و اجازه ی ادامه ی حرف رو بهش ندادم. سریع قطع کردم و به سمت محمد پا تند کردم. وقتی گشنه می شد اینجوری گریه می کرد.

وقتی رسیدم دم مزون، از خستگی نا نداشتم. دستام به خاطر وزن محمد در حال شکستن بود و من اصلا توان این که یه قدم دیگه بردارم رو نداشتم.

با صدای متعجب هومان؛ بدون سلام به کارکنا، دنبالش وارد اتاقش شدم.

سریع روی صندلی گوشه ی اتاقش نشستم و نفس عمیقی کشیدم. محمد خواب بود.

-این بچه هنوز پیش توئه؟ واسه چی این همه راه رو پیاده با این بچه ی درشت گز می کنی آخه! مگه دستات تاب و تحمل چنین وزنی رو اونم به مسافت

طولانی داره؟

-کم غر بزن، حوصلم سر رفته بود. امیرعلیم گوشیش خاموش بود، این شد که با خودم
آوردمش این مرد کوچک تپل رو!

با حرص نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصابش کنترل پیدا کنه.

توجهی نکردم و نگاه خیرم رو روونه ی صورت غرق در خواب محمد کردم. توی خواب
خیلی جذاب تر و معصوم تر بود.

-چرا با عشق بهش خیره شدی؟

-من عاشق بچه هام. بخصوص بعد اتفاقی که واسه گونشم افتاد.

هومان چیز زیادی درمورد زندگیم نمی دونست. چیزای خیلی محدود و سر بسته. لازم
نبود همه ی زندگیم رو واسه بقیه شرح بدم.

-امیرعلی رو هنوز دوست داری؟

با خشم بهش خیره شدم. زیادی داشت فضولی می کرد. اما واسه اینکه دیگه سوالش رو
تکرار نکنه جوابش رو دادم.

-نه! دیگه سوال نپرس. سوالات شخصین.

-ما دوستیم. برادر من همه چی رو درموردت می دونه. اونوقت منی که دو سه ماهه با تو
دارم کار می کنم چیزی در مورد زندگی شخصیت نمی دونم.

و از روی عمد و خشم؛ شخصی رو محکم ادا کرد.

-برادرت با تو فرق داشت.

بلند گفت:

-چه فرقی؟ دوستش...

-خفه شو هومان. پات رو از گلیمت دراز تر نکن! من رو قضاوت نکن. فضولیم نکن.

محمد کمی تکون خورد. نگران بیدار شدنش بودم. واقعا بعد از این تنش، حوصله ی نق نقای محمد رو نداشتم.

با صدای زنگ گوشیم، هراسون گوشی رو از جیبم در آوردم و سریع جواب دادم:

-بله امیرعلی؟

هومان با خشم چشماش رو بست و باز کرد. چشم غره ای بهش رفتم.

-کجایی باران؟ اومدم محمد رو ببرم، نیستی خونت که!

-بیا مزون. ما اونجاییم.

باشه ای گفت و قطع کرد.

با صدای در، هومان عصبی بیا تویی گفت و امیرعلی خیلی خونسرد وارد شد. تیپ سرمه ای زده بود، ست شده بود با لباسای پسرش.

-سلام چه خبره؟ صورتاتون چرا آویزونه؟

-بچت پیش باران مونده تمام این دو روز؟

امیرعلی مکشی کرد و بیخیال گفت:

-آره. چه مشکلی هست این میون؟ چرا جبهه گرفتی در مقابلم هومان؟ دشمنتم مگه من؟

- به چه نسبتی بچت رو نگه داشته؟

پوفی کردم و به سختی از جام بلند شدم.

-امیرعلی بیا محمد رو بگیر. لطفا منم تا خونه برسون. به جای اینکه با حوصله بشم، بی حوصله تر شدم!

-به چه نسبتی بچت رو نگه داشته امیرعلی؟

-دردت چیه هومان؟ منتظر چه حرفی هستی واست بزنم؟ دنبال تنش و دعوایی؟

-نه! فقط یه جواب می خوام ازت.

با صدایی که از زور خشم و بی حوصلگی خش دار شده بود؛ بلند گفتم:

-به تو چه؟ من خودم خواستم؛ بی هیچ نسبتی!

-از نظر امیرعلیم نسبتی وجود نداره؟

امیرعلی کلافه شده بود. دستش رو توی موهایش کرد و محمد رو بالاتر گرفت.

به سختی زمزمه کرد:

-زن...عموی بچمه؛ مشکلت حل شد؟

هومان به یک باره فوران کرد.

-دیگه زن عموش نیست امیرعلی. خانوادگی پاتون رو از زندگیش بکشید بیرون.

محمد از خواب پریده بود و جیغ می زد. بچه ترسیده بود!

جیغ زدم، بس بود هرچی هیچی نگفتم به خاطر حرمت دوستیمون.

-بس کن هومان! حرمتا رو از بین نبر.

این چیزا اصلا به تو مربوط نیست. درضمن باربد اگه از نظر شرعی و قانونی دیگه همسر نباشه، از نظر عاطفی و روحی همسرمه.

چیزایی که توی سرت می گذرن رو بریز دور و هیچوقت به زبونش نیار.

من آدم عاقل و بالغیم، خودم واسه زندگیم تصمیم می گیرم، که با کی رفت و آمد کنم و با کی نه!

مطمئنم آردا باهات صحبت کرده؛ پس به حرفاش گوش کن و مو به مو عمل کن!

و بدون نیم نگاهی به صورت متعجب کارکنا؛ از مزون بیرون زدم.

چند دقیقه بعد، امیرعلی محمد به بغل از مزون بیرون اومد. محمد جیغ می زد و گریه می کرد.

هر دو سعی در آرام کردنش داشتیم، اما بی فایده بود. خیلی ترسیده بود!

دو ساعتی بود که توی خیابونا می گشتیم تا محمد آرام بگیره.

محمد آرام شده بود. اما به خاطر گریه ی طولانی مدتش در حال سکسکه کردن بود. شکم

کوچیک ولی توپرش هر بار به خاطر سکسکه بالا پایین می

رفت و بچه رو عاصی می کرد.

پستونک رو توی دهنش گذاشتم و محمد مشغول میک زدنش شد.

هومان چند دفعه ای زنگ زده بود؛ ولی توجهی نکردم و گوشی سایلنت شده رو توی جیبم

سر دادم.

حشش رو نسبت به خودت فهمیدی، نه؟

-آره.

-آردا بهت گفته بود؟

-آره.

کلافه شده بود از آره گفتنام.

-نظر خودت در مورد حشش به تو چیه؟

-هیچ نظری ندارم. خیلی وقته که سعی می کنم تنها خودم رو توی اولویت قرار بدم. خودم رو، زندگیم رو، حسم رو...

تنها چیزی که می خوام واسه زندگیم، باریده! یا باربد یا هیچ کس.

امیرعلی تند تند نفس می کشید. هنوز با خودش و احساسش نسبت به من کنار نیومده بود. چیزی که من اصلاً نمی خواستم!

-بین امیرعلی، ما چند شب پیش در مورد همه چی با هم صحبت کردیم. دیگه به من فکر نکن و با شنیدن احساسم به باربد؛ حال خودت رو دگرگون

نکن.

-سخته؛ ولی تموم سعیم رو می کنم.

-تو یه برگه برنده داری امیرعلی.

-می دونم. تنها و با ارزش ترین چیزی که واسم مونده محمده!

لبخندی روی لبم نشست. بوس محکمی روی گونه ی محمد کاشتم که پستونک رو از لبش جدا کرد و شروع کرد به خنده.

قلقلکش می دادم و اون از خنده غش می کرد. و امیرعلی با لبخند هر از گاهی بر می گشت و نگاهمون می کرد.

-به نظرم نظرت رو در مورد حسی که به هومان داری، بگو!

اون هر روز حسش به تو قوی تر می شه و خیال باف تر و حساس تر می شه. هم خودت عذاب وجدان می گیری، هم اون سخت تر فراموش می کنه.

-حق با توه. بهتره بهش زنگ بزنم و بگم تا یک ساعت دیگه مزون بمونه.

امیرعلی به موافقت از حرفم؛ سرش رو تگون داد.

گوشی رو از جیبم درآوردم و...

قلبم با شدت می کوبید و دستم از شدت استرس می لرزید. شماره از ایران بود و به شدت واسم آشنا بود. آشنایی واسه قلب یخ زدم!

-امیرعلی؟

امیرعلی با شنیدن لحن پر از تشویش و اضطرابم، نگران سرش رو به سمتم برگردوند و ترمز زد.

-چی شده باران؟ چیه؟

-بار...بد داره زنگ...می زنه!

لبخند تصنعی زد.

-خوب جواب بده. مطمئنن کار مهمی داره.

-تو...تو از کجا می دونی؟

-جواب بده دیگه. الان قطع می شه ها!

هول زده، جواب دادم. و صدای خواستنی و فریبندش توی گوشم طنین انداز شد.

-باران؟

-جانم؟ سلام!

امیرعلی با چشمای پر از غم، و لبخندی روی لبش که با غم چشماش در تضاد بود، محمد رو از بغلم گرفت و از ماشین پیاده شد.

-علیک سلام خانوم خارجی. خوبی؟ خوش می گذره؟

تموم وجودم گوش شده بود تا صداش رو ببلعه. آب نداشته ی گلوم رو پایین دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:

-مرسی ممنون. اتفاقی...افتاده؟

-باید اتفاقی بیوفته تا من به یار غارم زنگ بزنم؟

حیرت زده شده بودم.

-چی...چی می گی باربد؟ حالت بده؟ تب داری؟ چرا هذیون می گی؟

نگران شده بودم. این لحن باربدی نبود که من رو با اون وضع توی هتل تنها گذاشته بود.

-نه. خیلیم خوبم، تازه به خودم اومدم. دلم واست تنگ شده. نمی خوای بیای ایران؟

-چرا...ولی بعد از شو.

چه خوب. پس من واسه شو میام و بعدش واسه همیشه برمی گردیم ایران. باید با هم صحبت کنیم.

توی شوک بودم. واسه همین بدون هیچ حرف اضافه ای؛ گوشی رو قطع کردم.

یک ساعتی گذشته بود که توی ماشین تنها نشسته بودم و توی رویا سیر می کردم. نیاز به هوای تازه داشتم.

فضای ماشین خفقان آور شده بود. از ماشین پیاده شدم که چشمام به نظاره ی امیرعلی نشست.

غمگین بودن از تموم وجناتش می بارید. بی حوصله بود و بچه بغل، آروم مشغول قدم زدن بود.

با لبخند هک شده روی لبم، به سمتش رفتم و با لحن بشاشی گفتم:

مواظب باش کشتیات غرق نشن. این تپل جذاب رو بده به من ببینم. ای جانم قشنگترینم!

با لحنی آغشته با غم زمزمه کرد:

خوشحالم که باهاش خوشحالی!

فرضیه ی توی ذهنم رو باهاش درمیون گذاشتم.

-تو باهاش حرف زدی، درسته؟

-درسته. این گند رو من زده بودم. حتی اگه ناخواسته بوده باشه. همه چی رو واسش گفتم، یه کمکیم از حس و حالت توی نبودش گرفتم.

چشمام رو با شادی بستم و از ته دل زمزمه کردم:

-مرسی امیرعلی، خیلی بهت مدیون شدم.

-وظیفم بود. امیدوارم که همیشه شاد و خوشبخت باشی؛ درست مثل الان!

وقتی رسیدم مزون؛ فقط هومان مونده بود که توی تنهایی نشسته بود.

دلم گرفت...ولی نمی خواستم روز به این خوبی رو خراب کنم.

با لحنی شاد و سرزنده گفتم:

-به به آقا هومان. تنها تنها توی تاریکی نشستی. عاشق شدی رفتا پسر!

لبخند بی حوصله ای گوشه ی لبش نشوند، که با پوزخند شباهت بیشتری داشت!

-آره. عشقمم این همه راه رو زحمت داده به امیرعلی بیاردش اینجا؛ تا از خواسته شدن از

سمت من انصراف بده؛ مگه نه؟

باهوش بود. پوفی کردم و سعی کردم عصبی نشم. نه، امروز نباید هیچی من رو اذیت کنه و برنجنه.

-ببین هومان؛ من عاشق یه فرد دیگم که قراره توی شو شرکت کنه و بعدش من رو با خودش برگردونه ایران. نمی دونم چی در انتظارمه، اصلا قراره حال و

هوامون مثل چند ماه پیش بشه یا نه! ولی حتی اگه این فرد قرار نبود توی زندگیم باشه، من هیچ وقت به سمت تو کششی پیدا نمی کردم!

اخماش توی هم رفته بود. حرفم رو بد برداشت کرده بود!

-بد برداشت نکن هومان. تو بهترین رفیق دنیایی. تو یکی از بهترین آدمایی هستی که شناختم. تو آرزوی هر کسی هستی. و من مطمئنم که بهترینش سر

راحت قرار می گیره. ولی من هیچ وقت کبوتر جلد تو نبودم! لطفا بار عذاب وجدانم رو زیاد تر از اینی که هست نکن!

-حق با توه. امیدوارم خوشبخت بشی.

تشکری کردم و با فارغ باز راهی خونه شدم.

امروز قرار بود شو برقرار بشه، بیشتر از اینکه استرس شو رو داشته باشم، استرس دیدن باربد رو داشتم! مطمئن بودم که امروز میاد.

همه در حال تکاپو بودن تا همه چی به بهترین نحو انجام بگیره. بخصوص امیرعلی و هومان.

آردا محمد به بغل نظاره می کرد و مهیارم در حال فضولی بود و هر از گاهی نظیریم می داد.

لبخندی روی لبم نشست. حالم خیلی خوب بود! اصلا مگه می شد که بد باشم؟

صدای پر استرس امیرعلی و ریلکس هومان که تضاد هم بود؛ من رو به خنده وا داشت.

بعد از اون صحبت هام با هومان؛ نسبت بهم بی تفاوت شده بود. شایدم تظاهر می کرد! هر چی که بود من راحت تر بودم. و امیرعلی عصبی تر و خسته تر

بود.

محمد با دیدن امیرعلی زد زیر گریه که امیرعلی دادی بلند و غیر منتظره کشید.

-اه، خفه شو دیگه بچه!

با چشمای گرد شده به امیرعلی نگاه می کردم. چی شده بود که دق و دلش رو سر این طفل معصوم خالی می کرد؟

با اخم به سمت آردا رفتم تا بچه رو بگیرم.

-نه نه باران!

با صدای نیمه بلند مهیار جا خوردم!

-چیه مهیار؟ بچه رو بیشتر می ترسونید با این صداهاتون!

تک خنده ای زد. همیشه همین قدر بی خیال و خوش خنده بود! گاهی کفر آدم رو درمیآورد.

-با اون لباس بچه رو بغل نکن لطفا!

کلی از تایممون رو صرف درست کردن پوف های لباست کردیم. درضمن جنس لباست ساتنه و باعث می شه که لک بشینه روش، بچم که گریه می کنه!

چشم غره ای بهش رفتم. رو کرد به آردا و گفت:

-عزیزم بچه رو بده به پدرش و برو آماده شو؛ ماهانم با خودت بیار. بعدش امیرعلی می ره واسه آماده شدن.

امیرعلی پوفی محکم کشید.

-ای بابا، این بچم شده قوز بالا قوز!

یکی نیست بگه واسه چی ندادیش پیش پرستار بمونه که این جور سیلون و ویلون نباشه؟

-اینقدر غر نزن! کاری که مهیار گفت رو انجام بده. بچه هنوز داره حق می زنه! باباش رو می خواد، می فهمی؟

چشم غره ای رفت و بعد از گرفتن محمد از بغل آردا، از سالن شو بیرون زد.

-این همیشه واسه شوها عصبیه؟

-نه!

چرا اینقدر یخ و سرد؟ مهیار و آردا با تعجب نگاهمون می کردن.

شونه ای بالا انداختم و به سمت آینه رفتم. بعدشم واسه چک کردن لباس و مدل ها به سمت اتاق مخصوص آماده شدنشون می رفتم.

سالن بزرگ تر و مجهز تری بود، نسبت به شوی قبلی من!

موهام رو اتو کشیده بود و به صورت پرده ای روی سرم درست کرده بود. تیکه ی اضافی جلوی صورتمم فر درشت کرده بود و گوشه ی صورتم رها بود.

سایه ی چشمامم با رنگ آبی کاربنی لباسم ست بود.

درکل از تیپ و قیافم راضی بودم. هرچی بود بالاخره من طراح بودم و باید می درخشیدم! بخصوص که یه سخنرانیم آخر شو با هومان داشتیم.

با صدای هومان که می گفت سالن داره مزدحم می شه و چیزی تا آغاز شو نمونده، استرس مثل مور و ملخ به جونم افتاد.

همه بیرون رفته بودن و فقط من و هومان داخل اتاق نشسته بودیم تا واسه آخرین بار همه چیز رو چک کنیم.

همه چی درست و به جا بود.

-چرا رنگ به روت نیست؟

دستای یخ زدم رو توی هم سر دادم تا گرم بشن.

با صدای خش داری زمزمه کردم:

-استرس وحشتناکی دارم.

-بین همه چی ردیفه. سخنرانیت که یه سری خزعلات از جمله تشکر و این حرفاس!

چشم غره ای بهش رفتم. یعنی خودش رو کشته بود با این نوع دلداریش!

-لباسام که همه عالی. هم طرح، و هم دوخت!

لبخند نم نمک روی لبم نشست. کی بود که از تعریف بدش بیاد آخه؟

-سالن و پذیرایی و... همه با امیرعلیه! که اونم این کارس و همه چی اوکیه.

می مونه سر تا پای خودت که...

نگاهی به سر تا پام انداخت. با نگاهی کاملاً بی آرایش و خونسرد!

-خوشگلم که شدی. بی نقصی! همه چی پرفکته.

همه ی مدل ها روی صحنه رفته بودن و بعد از دوتا لباسی که پوشیده بودن، به اتمام رسیدن.

قرار بود بهترین لباس رو هومان بپوشه و با هم دست در دست، روی صحنه بریم و بعدشم واسه سخنرانی.

نفس عمیقی واسه رفع استرس کشیدم.

همه چی خوب بود و منم خوب به پایان می رسوندم. فقط می مونه قضیه ی بارید...اومده بود یعنی؟

با صدای هومان که می گفت باید بریم، با اعتماد به نفس و قدمای محکم دست تو دست هم وارد صحنه شدیم. دستای سرد من و گرم اون، تضاد جالبی

ساخته بود.

به خودم قول داده بودم که نگاه سرگردونم رو واسه پیدا کردن بارید روی مردم سوق ندم. واسه همین با نگاهی بی تفاوت به رو به روم زل زدم و بعد از

دوری که زدیم، صدای دست و جیغ توی هم پیچیده شد.

اون طور که فهمیده بودم، بیشتر افراد ایرانی بودن.

وقتی جلوی میکروفون قرار گرفتم، لبخند هومان و آردا بهم قوت قلب داد. چشمام رو باز و بسته کردم و شروع کردم.

-سلام عرض می کنم خدمت تموم حضار گرامی. خیلی خرسندم که می بینمتون و از همه مهم تر اینکه مشتاق هستید و دنبال پیشرفت این عرصه.

از همه به خاطر حضور گرم و پرشورشون تشکر می کنم.

امیدوارم که همه چیز بر وفق مرادتون بوده باشه. جا داره تشکر کنم از تموم کارکنای مزون الماس و شرکت اسپانسر به مدیریت خوب آقای پورخان. و

بعدش از رئیس عزیزم، بهترین مدل این شو که مثل دوست به همه ی ما کمک کرده، هومان منتظری!

با تشویق؛ هومان جای من قرار گرفت و بعد از اینکه سفت در آغوشم گرفت؛ در گوشم گفت:

-مرسی که بودی. همه چیز عالی بود!

لبخندی زدم و تشکر کردم. و بعد از تعظیم کوتاهم، عقب رفتم و کنار امیرعلی ایستادم. و نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

_عالی بودی.

-مرسی. اومده؟

لبخند گرمی زد.

-ندیدیش مگه؟

-نه!

-رو به روته. داره با نگاهش می خوردت. و البته با چشماش داره واسم خط و نشون می کشه.

با اینکه خیلی دوست داشتم به سمتش برگردم و با تموم وجودم اعضای صورتش رو ببلم، ولی لبخندی زدم.

-تونستی کنار بیای؟

نفس عمیقی کشید.

-با خیلی چیزا نمی شه کنار اومد. بخصوص عشق اول! اما تلاشم همچین بی ثمرم نبوده. آرومم!

-همینشم غنیمته. دیگه باید حلال کنی.

با صدای محمد که آقوم گفت؛ شگفت زده به عقب برگشتم.

-این...این چی گفت امیرعلی؟

امیرعلی لبخند ملایمی زد.

-خیلی وقته که می گه!

-وای عزیز دلم!

از دست مهیار گرفتمش و جواب عالی بودی مهیار رو با لبخندی فوق العاده پر عشوه دادم.

کنار گوشم لب زد:

-بخوره این لبخندات رو اون مرد جذاب رو به روت.

تک خنده ای زدم.

-سه نکنیا مهیار!

-چشم! بنده این کارم. فقط اینکه...ایشون دلبر قلبتون دیگه؟

-بله!

پشت چشمی نازک کرد.

-حق داری هومان رو نخوای. لعبتیه واسه خودش!

محمد رو سفت به آغوش کشیدم و بوسه ی محکمی روی گونش کاشتم که جای رژ لبم روی گونش مارک انداخت.

-نکن با پسرمن اینجور...زنش قالش می ذاره می ره ها!

-رقیب قدریم واسه خودم. پس چی فکر کردی!

-وایستا تا یه عکس یادگاری بگیرم.

گوشیش رو درآورد ولی عکس دونفره ی ما، با حضور کسی پشت سرم، سه نفره شد!

بوی عطرش رو با جون و دل استشمام کردم.

-بدون من با زنم عکس می گیری؟

سلام بر با استعداد ترین بانوی ایرانی!

با اشتیاق به سمتش برگشتم. با لبخندی باران کش خیره ی من بود.

-سلام...

دستش رو به سمتم گرفت. دستش رو به نرمی فشردم.

فضای سنگینی بود. امیر علی سعی کرد جو رو آروم کنه.

-خوب، چطوری داداش؟

-عالی...عجب شویی بودا! ترکوند.

با ذوق خندیدم.

کنار گوشم با اون هرم نفساش لب زد:

-ای جان دل. بمیرم واسه خنده هات یا زوده؟

پرهیز می کرد این جانان ما!

با عشوه پلکی زدم. به همون آرومی گفتم:

-زوده.

-ای جان چه بچه ی خوردنی ای.

-بیا برو بغل عمو ببینم تپلم.

باربد با عشق بچه رو از دستم گرفت و بویید و بوسیدش.

با حسرت خیره ی این صحنه شدم.

با صدای هومان که سلام بلند بالایی داد، به عقب برگشتم.

هومان با چشمای ریز شده سعی داشت بفهمه باربد کیه؟

-معرفی نمی کنید آقای محترم رو؟

دستم رو روی شونه ی باربد گذاشتم.

قصدم تخریب حس هومان نبود!

لبخندی تصنعی روی لبش نشوند.

-پس اون کسی که ازش حرف می زدی ایشونه؟

-آره هومان جان!

-باربد هومان، هومان باربد.

-خوشبختم.

هومان با تلخی همچنینی گفت و با گفتن با اجازه ای جمع رو ترک کرد.

-باران باید واسه مصاحبه و عکس با روزنامه بریم.

-باشه. باربد پس حواست به محمد باشه. حوصلت سر نمی ره برم و پیام که؟

با خنده گفت:

-برو به کارت برس. منم با پسر داداشم یکم خلوت می کنم.

امیرعلی لبخندی زد و جلو تر از من حرکت کرد.

-اوف. چقدر خسته شدم!

-بی نظیر بودی. می دونی که؟

-بله بله!

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید که روی پاش نشونده شدم.

با اون چشمای درشتش که خمار شده بود، تموم اجزای صورتم رو کاوید و مکث زیادی روی لبام کرد.

-دلم واست تنگ شده عزیزم.

و با لذت لبش رو روی لبام گذاشت و همزمان به سمت تخت هلم داد.

صبح با صدای سرحالش از جا بلند شدم. قدی کشیدم و با چشمای پف کردم به صورتش نگاه کردم. لبخندی زد.

-پاشو خواب آلو. صبحانه بخوریم و بعدش باید با هم حرف بزنیم.

در حالی که مشغول لقمه گرفتن بودم و باربد دو لپی لقمه می گرفت و می خورد گفتم:
-خوب حرف بزنیم دیگه.

-بذار...بذار بخورم.

خندم گرفت. مثل قحطی زده های سومالی شده بود.

-شکمو شدیا

-آره. دیدمت اشتها باز شد

و دوباره مشغول گرفتن لقمه ی بزرگ شد.

-پررو می زنی باربد!

لقمه رو به سختی پایین داد و با نیش باز گفت:

-پررو می زنم؛ شکمو می زنم؟ در آخر چی می زنم؟

-دوست داشتنی می زنی!

جا خورد. جا خوردنش از لرزش دستاش پیدا بود. دهنش بسته شده بود.

پا روی پا انداخته بود و مشغول گوشیش بود. میوه خوری رو روی میز مبلای دوست داشتیم گذاشتم.

-خوب...شروع کنیم؟

-البته. خوب باید باز اعتراف کنم که...خیلی می خوامت باران.

ذوق زده شدم. چشمام رو با لذت باز و بسته کردم.

-منم اعتراف می کنم که...بدون تو مثل مرده ی متحرکم باربدا!

تک خنده ای زد.

-قلبم داره با شدت می زنه. بالاخره یه حرف عاشقانه.

-نذار حرفم و پس بگیرما...

-پاشو بیا پیشم ببینم کی می خواد اولین حرف عاشقانه ی زندگیم رو پس بگیره؟

به سمتش رفتم و روی پاش نشستم. لبش رو روی پیشونیم گذاشت و محکم و طولانی بوسید.

-گذشته رو فراموش می کنیم و بر می گردیم ایران.

-حتی گونش رو؟

چشماش رو بست و با غم باز کرد.

صداش پر از زجر و اندوه بود.

-حتی گونشم رو

نفس عمیقی کشیدم و محمد رو به آغوش کشیدم.

-آقا پسر وقتی می بینمت باید خیلی بزرگ شده باشیا؛ و البته لاغر! باشه محمدم؟

غش کرد از خنده!

-وا امیرعلی بچتم بی خودی می خنده ها.

-این بچه محبت ندیدس.

اخمی روی پیشونی امیرعلی نشست.

آروم کنار گوش باربد لب زد:

-باربد مواظب باش چی می گیا! از دلش در بیار.

به همون آرومی جوابم رو داد.

-من حرفی نزد. باید به خودش بیاد و بره دنبال نیروانا. این بچه بیشتر از بابا، نیاز به ماما داره خانوم قشنگم!

چشم غره ای مهمونش کردم.

محمد رو به دست مهیار دادم. با همه خداحافظی کرده بودم الا هومان... نیومده بود، شاید نتونسته بود!

آردا کنارم وایستاد. رو کرد به باربد:

-می شه زنت رو قرض بگیرم آق باربد؟

-البته. فقط خیلی طول نکشه، ممکنه از پرواز عقب بمونیم.

-چه شوهر عتیقه ای داری!

-ا. نگو!

-هومان نیومد چون که...

-دیدنم واسش سخت بود؟

-دیدنت کنار باربد واسش سخت بود. من بهش پیشنهاد دادم نیاد، اونم با سر قبول کرد. و واست آرزوی موفقیت و خوشبختی کرد.

-ازش تشکر کن. بگو امیدوارم بهترینا سر راهش قرار بگیرن.

برادرانه به آغوشم کشید.

وقتی سوار هواپیما شدیم استرس داشتم.

-باربد؟

-جانم؟

-کسی...کسی اونجا منتظرمون هست؟

-آره

-کیا؟ عمم هست؟

-می ریم می بینی عزیزترینم. بین باران قراره بریم و با مامان و بابات صحبت کنیم. باید
یه سری چیزا رو واست روشن کنن.

مضطرب تر از قبل شدم.

-چرا پاراگرافی حرف می زنی باربد؟

-فعلا به هیچی فکر نکن. جز خودت و من. و زندگی قشنگی که منتظرمونه!

-اون چیزی که می خوان بگن رو تو می دونی؟

مکث کرد...خیلیم زیاد. وحشت زده شده بود!

-آره!

وقتی رسیدیم، همه اومده بودن پیشوازا! درست بلعکس رفتیم.

چقدر تنها بودم بدون باربد!

-مامان، بابا، مهرداد، عمه، حسین، بیتا، محمد، مامان باربد

با دیدنشون گل از گلم شگفت. لبخند روی چهرم سایه انداخت.

-بچینم اون لبخندت رو

لبخندی مهربون تحویلش دادم و به سمت عمه ی بی معرفتم پرواز کردم.

-الهی قربونت برم عزیزم. اومدی؟ دلتنگت بودیم!

بعدش بیتا با گریه اومد سمتم.

-تازه فهمیدم نبودت یعنی چی خواهی!

تموم صورتم گوش شد تا این کلمه ی آخر رو ببلعه. گوشت شد به تنم این حرف!

بالاخره سد اشکام شکست و اشک ریختم و با تموم وجودم بغلشون کردم.

بعد از خوش آمد گوییا و بغل کردن و اشک ریختن، به سمت مامان و بابا رفتم. این دوماه

نبودم چیزی رو تغییر نداده بود!

همونقدر خشک، سرد و دوست نداشتنی!

-باران خوش اومدی.

همین؟ تشکری کردم و به سمت ماشینا راه افتادیم.

-باران جان می خوامی اول بریم خونه یا بریم پیش مامان اینا؟

-اول بریم اونجا، می خوام بفهمم چی قراره بهم بگن.

-اوم، باشه عزیزم.

-باران بیا بریم امروز خونه ی ما. آخه قراره یه چیز خیلی خوشحال کننده بهت بگم!

-وای عمه. همین الان بهم بگو، می خوام برم پیش مامان اینا.

دستش رو روی شکمش گذاشت و چشمک زد.

حیرت زده داد زدم:

-نه!

باربد با گام های بلند بهم رسید و با چشمای نگرانش بهم زل زد.

-این چه وضع خوشحال شدنه؟

به چشمای پر از توییخش نگاه کردم.

-خوب ذوق زده شدم باربد.

-با نگار اینا برو اونجا بیشتر ذوق کنی.

-حسین جان لطفا باران و دم خونه ی مامان اینا پیاده کن.

-رو چشمم.

لبخندی به حسین زدم و بی اختیار گفتم:

-بهت نمیاد بابا بشیا!

قهقهه ی بلندی زد

-فعلا که دارم می شم، دختر باباس!

نگار چشم غره ای بهش رفت که حسین زن ذلیل در جا ساکت شد.

برگشتم از بارید خداحافظی کنم که مهرداد غمگین رو دیدم.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم.

-چته مهرداد؟

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت:

-داره مامان می شه؟

-فراموش نکردی؟

-می شه؟

نگاهم خود به خود با سمت بارید کشیده شد که خیره ی ما بود.

لبخندی دلنشین به صورت نگرانش زدم و از ته دل گفتم:

-نه!

مسیر حرف رو عوض کرد.

-دختر شوت مثل بمب ترکیده ها. عکستون با امیرعلی روی مجله هاس!

-جدی؟

-آره بابا!

خوشحال شدم. چیزی که می خواستم شده بود.

-حال امیرعلی چه طور بود؟ خپلم حالش خوب بود بدون مامانش؟

اخم کردم. وا، خپل یعنی چی؟

-خپل عمته. بچم یکم تو پره! عالی بود خوشگلکم. امیرعلی ام...

خجالت می کشیدم بگم حالش مثل تو بود. چون مقصر منم بودم تا حدودی!

-حالش مثل من بود؟ نه؟

سرم رو به زیر انداختم.

-نگار چند ماهت هست الان؟

حسین با شادی از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با ذوق گفت:

-دو ماه و سه هفته.

خندیدم. چه دقیق بود!

-خوشحالیا شوهر عمه!

-اوه تا دلت بخواد. از منی که مادرشم و توی وجود خودمه خوشحال تره.

-تو بی بخاری! من عاشق بچه هام.

-منم عاشق پسر مم.

-دختر عزیز من، دختر...

-پسره!

-توی این یه مورد اصلا در مقابله کوتاه نیام.

همین جور مشغول یکه به دو کردن بودن. اما نگار خوشحال بود، از لحن و قیافش مشخص بود.

-از زندگیتون راضی اید؟

حسین با عشق خیره ی نگار شد. نگار لبخندی زد و این لبخند مهر تائیدی بود روی افکارم!...خوشبخت بود!

-مرسی که رسوندیم. روز هر دوتون خوش.

-این حرفا چیه؟ فردا بیا به سر خونمون.

-مزاحم می شم. خداحافظ!

رفتم به سمت باربدی که غرق بود توی افکارش و تکیه زده بود به درخت کنار خونه و حواسش به اطرافش نبود.

-باربد؟

اصلا حواسش سر جاش نبود. نه تنها من رو ندیده بود و حضورم رو حس نکرده بود، بلکه صدامم نمی شنید.

با صدای بلند تری صداش زدم.

-باربد جاان؟

به خودش اومد. با چشمایی که دو دو می زد بهم نگاه می کرد.

کم کم داشتم می ترسیدم!

-چی شده باربد؟ چرا اینجوری شدی؟ داری می ترسونیما!

با لکنت جوابم رو داد.

-نه. چیز...چیزی نیست. بر...یم!

به سمت خونه رفتیم.

دل توی دلم نبود. از شدت استرس دست و پاهام یخ زده بود. باربد از منم بدتر و رنگ پریده تر بود!

وقتی وارد شدیم، مامان و بابا روی مبل نشسته بودن.

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و سرش رو برگردوند. اما مامان چشماش رو بسته بود و به مبل تکیه زده بود.

جواب سلام من و باربد داده نشد.

وضع از چیزی که فکر می کردم بدتر بود.

نیم ساعتی بود که روی مبل نشسته بودیم. از استرس هی توی جام وول می خوردم و دستام رو توی هم تاب می دادم تا اینکه مامان شروع کرد به حرف

زدن.

-من تنها فرزند خانوادمون بودم. مامانم خیلی دلش می خواست که یه پسر داشته باشه. وقتی مامانم باردار شد کلی نذر و نیاز کرد تا بچه پسر بشه. می

گفت می خوام جفتم جور باشه. هم پسر و هم دختر!

بابام موافق نبود، می گفت هرچی هست باشه، مهم اینه که سالم و صالح باشه. مهم نیست مونث یا مذکر بودنش.

به دنیا اومد با شش سال اختلاف با من. پسر بود؛ همون جور که مامانم می خواست! اسمش رو مهدی گذاشتن.

حس خوبی داشتم. یه داداش خوشگل نصیبم شده بود که باید ازش مواظبت می کردم. مهدی همه چیز من بود.

مامان بغض کرده بود و اشکاش روون بود. نمی فهمیدم این چیزا رو چرا داشت واسم می گفت؟

بابام بی توجه به حال بد مامان، از روی مبل بلند شد و تند تند از پله ها بالا رفت.

نگاهم به سمت باربد کشیده شد. جای بابا رو پر کرده بود و در حالی که آب رو به خورد مامان می داد، شونشم می مالید.

مامانم با صدای خش دار ادامه داد:

-همه چیزم توی مهدی خلاصه می شد، اونم همین طور!

بیشتر از سنش می فهمید. عاقل تر و بالغ تر از منی بود که شش سال ازش بزرگ تر بودم.

رشید بود و دوست داشتنی. کسی نبود که داداش مهدی من رو دوست نداشته باشه.

ما دوتا همسایه ی دیوار به دیوار داشتیم. یکیشون سه تا پسر داشت. عباس و حسن و مرتضی (پدر من)

اون یکی همسایمونم یه دختر داشت فقط، اسمشم محدثه بود.

مامان وقتی اسمش رو آورد، سرش رو بالا آورد و با نگاه پر از نفرتش نظاره گر من شد. مثل این که چیز چندشی دیده باشه؛ اون جور خیره ی من بود.

-محدثه دو سال از مهدی بزرگ تر بود و چهار سال از من کوچیک تر.

مهدی یه دل نه صد دل عاشق بود و مرتضی هم ایضا!

نیشخندی زد.

-دوئل مرتضی و مهدی شروع شده بود. مهدی به خاطر زیباییش پیروز شد!

مرتضی به خاطر انتقام از مهدی من رو گرفت. هیچ وقت کارم نداشت؛ جز شبا!

بغضش این بار با شدت بیشتری شکست. زار می زد و حرف می زد.

-اون زن هرزه مهره ی مار داشت. اون کثافت داداشم و گول زد و با یکی دیگه بود!

تو، تو باعث شدی داداشم سخته کنه! تو دختر همون هرزه ی آشغالی که من بیست و چهار سال مجبور به تحملش شدم. به خاطر مرتضی نتونستم بدمت

پرورشگاه.

مثل آینه ی دق من بودی و هستی... شماها خانوادتن هرزه اید!

با بهت نگاه می کردم. شوخی می کرد! می خواست بی توجهی هاش رو توجیه کنه.
همچین چیزی امکان نداره. نه، نه!

بغض داشت خفم می کرد. نمی تونستم نفس بکشم، دستم گیر گلوم بود که از حال رفتم.

با صدا زدناي مکرر باربد چشمام رو به زور باز کردم.

-هوف خدا روشکر. خوبی بارانم؟

بغضم شکست. اشکم سرازیر شد. همه چیز یادم بود!

-تو... تو از کی می دونستی؟

-وقتی که... وقتی که بیست و نه سالم بود اتفاقی شنیدم و مجبور شدن واسم همه چیز رو توضیح بدن.

داد می زدم و مهار کردنم سخت بود.

-چرا نگفتی؟ چرا گذاشتی بیشتر از این توی این خفت غرق بشم؟ پدرم معلوم نیست کیه.
کسی که فکر می کردم پدرمه، عاشق مامان هرزم بوده!

خداااااا، بسمه دیگه تا کی بکشم؟ خسته شدم!

سعی می کرد بغلم کنه و آرومم کنه. ولی اصلا دلم نزدیک شدنش رو نمی خواست.
تحملش واسم سخت شده بود. اونم مقصر می دونستم. حتی شاید

دلایلم درست نبود. ولی...

-آروم باش باران، تو رو خدا!

پرستار سریع وارد شد. سعی داشتن بهم آرامبخش بزنن، اما من تاریکی و گم شدن توی اعماق خواب رو نمی خواستم!

-تو رو خدا باربد، بگو آروم می شم. نمی خوام آرامبخش!

باربد با پرستار صحبت کرد و اونام از اتاق بیرون رفتن.

-نمی خوامی با باربد حرف بزنی؟ یک ماهه می ره و میاد باران. این قضیه ی زندگیت، هیچ ربطی به باربد نداره عزیز من!

نگاهی به شکمش که کمی برجسته شده بود انداختم. دوست داشتم دختر باشه، دختری از تبار زیبایی!

-مزاحم زندگیتم نگار؟ برم؟

-این حرف رو اگه یه بار دیگه تکرار کنی می زنم می کشمت! باهام حرف بزن، با باربدم همین طور.

بخدا نصف شده بچه! نگران توئه. یک ساعت فارغ از حال تو نیست عزیز من!

-کاشک همون اول باهام حرف می زد. می دونی بیست و نه سالش بوده که فهمیده نگار!

-چی قرار بوده عوض بشه؟ نه اینکه بیشتر احساس تنهایی و خفت می کردی؟ نه اینکه یه درد بی توجهی خانوادت به هزار تا درد تبدیل می شد؟ اون

موقع تو احساسی تر از الانتم عمل می کردی. چی از تو می مونده باران؟

-نمی دونم!

-الان توی سالن منتظر تو نشسته. باهاش حرف بزن، عقلانی فکر کن و نتیجه رو بهش بگو. به خدا قضیه سر موندن تو نیست، منم از تنهایی در آوردم!

مشکل چشمای پر از غصه. مهم اون چشmatesه که همیشه نگرانه! نگرانیت واسه کسی جز باربد نیست! اونم حالش مثل توه...
@Caffetakroman

-باشه. باید تنها باهاش حرف بزنم. می گم بیره من رو در بند.

لبخندی روی لبش نشست. بغلم کرد و کنار گوشم لب زد:

-می دونی که چقدر دوست دارم؟ هر کاری که بخوای بکنی من و حسین پشتیبیم!

بوسی رو گوشش کاشتم و با تموم بی حوصلگیم گفتم:

-می دونم. تو بهترین عمه ی دنیایی! حتی اگه عمه ی واقعی من نباشی.

وقتی وارد سالن شدم، نگاهم زوم صورتش شد. این باربد من بود؟ با این تیپ و قیافه ی زار؟

آب رفته بود، پیر شده بود! من چه کردم با تو آخه جان جانانم؟

با قدمای تند به سمتم اومد. سفت به آغوشم گرفت. داشتم له می شدم!

-آروم باش باربد. خفم کردی!

-حقته به خدا. خفه شدم توی هوایی که نبودی و نفس نمی کشیدی!

-می شه بریم دربند و با هم حرف بزنیم؟

-آره آره. چرا نشه؟

-نگاری ما رفتیم.

-باشه. با خبرای خوب خوب بیایدا!

توی آلاچیق نشسته بودیم و من محو طبیعت بودم و باربد محو من!

با سوال ناگهانش جا خوردم. سوالی که توی ذهنم بود و هنوز جوابی واسش پیدا نکرده بودم.

-می خوای مامانت رو ببینی؟

-نمی دونم باربد. وقتی به هرزه بودنش فکر...

-هیس. چرا وقتی نمی دونی قضاوت می کنی عزیزم؟

-تو چیزی می دونی؟

-آره. من مامانت رو پیدا کردم و باهاش حرف زدم. اما متاسفانه بابات به خاطر تصادف فوت شده.

دماغم رو چینی دادم.

-می خوام بدونم. در اون صورت شاید خواستم روزی ببینمش و باهاش حرف بزنم.

-ببین مامانت عاشق یه فردی به اسم محسن بوده. این آقا محسن دوست صمیمی آقا مهدی (دایی) بوده. بهش می گه که خواست به زنم باشه. ما یواشکی

ازدواج کردیم و زنم یک ماهه بارداره. من واسه کار می رم تبریز و بر می گردم. تا اینکه بابا مرتضی میاد خواستگاریش. مامان فاطمه دیروز گفت که بابا

مرتضی عاشقش بوده. می گه که من رو نباید بی دلیل رد کنی. تا اینکه آقا مهدی واسه اینکه بابا مرتضی قانع بشه، میره مامانت رو می گیره. به هیچ کسم

نمی که که مادرت حاملس. وقتی که بابات بر می گرده و دعواش با آقا مهدی شروع می شه. و آقا مهدی سخته می کنه که میندازن گردن تو! چون از هیچ

چیز خبری نداشتن!

اشک تا پشت چشمام اومده بود. منتظر یه پلک زدن کوچیک بود!

-پس چرا من رو با خودش نبرد؟ هان؟

-نمی دونم عزیز من. این رو باید خودت از مامانت بپرسی!

-شده گاهی نخوای یه کلاف پیچ در پیچ واست باز بشه؟ یا اینکه یه معادله ی پیچیده رو حل کنی؟

بالاخره اشکام ریخت.

سرش رو نزدیکم آورد و با انگشتای سردش اشکای چکیده شده ی روی گونم رو محو کرد.

-نمی خوای بدونی چرا...

-نه. نمی خوام بدونم چرا من رو رها کرده توی چنین باتلاقی و رفته. نمی خوام!

-باشه عزیزم، باشه! تو می تونی هر کاری که دوست داری انجام بدی. حالا نوبت حرفیه که قراره من بزنم!

نفس عمیقی کشیدم و با تموم عشقی که نسبت بهش داشتم گفتم:

-جانم؟ می شنوم.

-با من ازدواج می کنی برای بار دوم بهترینم؟

پایان.

روز چهارشنبه، سال 1397

خوب خوب دوستان عزیزم، خیلی ممنون که تا اینجا همراهم بودید و با حرفاتون و نظراتتون به من انرژی دادید!

این رمانم با تموم خوبی و بدی هاش به پایان رسید. امیدوارم که نظرتون درمورد رمان خوب بوده باشه.

@Caffetakroman